۱

و به چند نوبت مکرر بگفتم تا عاقبت بدان رسیدم و در اثنای آن طالب یکی از دوستان شریف
حضور از ارزان فرمود که چون بنده را از آن شغل مشغول دید پرسید که غرض از این ابطال حجیب خوب
حال اخذ منشرح عرض کرده فرمود که اکر دیوان شیخ فهرستی بودی که طالب این نحت بوجه و سهولت
... تا این سعی از برای ما سیاید و فهرستی بر آن بنهاد
... بدان مشغول شد و مجموع این غزلها در این نسخه از
... خواهیم و غزلیات تدبیر جمع کردم حرف اول از غزلیات
... شهور سنه ست و عشرین و سبعمائة هجری با تمام
... تخصیص این نمط بیرون و منتشر گردید روزی با جمعی
... یک بیت ضرب المثل در آن بود ... مزید و وفاق عهد
... از ان التماس یافتی این غزل را اگر در دیوان طلب کردم
... که فهرست بحرف اول از مطلع هر غزل نهاده بود
... اکر این فهرست بحرف اول است از غزلیات بحرف
... بطریق تهجی فهرستی ... که ... باشد و
... و به حرف آخر هر غزل بطریق حروف تهجی فهرستی
... با تمام رسانیدم تا خوانندهٔ خطی وافر باشد و
... شیخ ... ببحر العزیز ... تحفی
... لطف حسیم ارباب کرم که اگر ... نظر مبارک ...
... الاّ فلم ... این مسکین گشته ... از
... الزیادة اما لنا فاغفر لنا ولآبائنا ولجمیع المؤمنین
والمؤمنات والمسلمین والمسلمات برحمتک یا ارحم الراحمین بر بدان اعزّ ... الله ...
جمع آوردم ... در جمله ... و جمع بنیاد ... کتاب ... کتا...

وبهر چند نوبت مکرر بگشتم تا عاقبت بدان رسیدم و در اثنای آن طلب یکی از دوستان تشریف
حضور ارزانی فرمود چون بنده را بر آن شغل مشغول دید پرسید که غرض از اضبط العجیب چیست
حال را بخدمتش عرض کردم فرمود که اگر دیوان شیخ فهرستی بودی در طلب این زحمت نبودی و سهو کم شدی
... ترا این سعی از برای ما میباید و فهرستی بر آن نیز نهاد
... بدان مشغول شدم و مجموع این غزلها در این نسخه ا...
... خواندیم و غزلیات قدیم جمع کردم حرف اول از هر غزل ...
... شهور سنه ست و عشرین و سبعمائه هجری با تمام
... نسخه بدین نمط بیرون و منتشر گردید روزی با جمعی
... یک بیت بضرب المثل در آن بود ... من هر وفا و عهد
... یاران التماس باقی این غزلها کردند دیوان را طلب کردم
... که فهرست بحرف اول از مطلع هر غزل نهاده بود
... اگر این فهرست بحرف اول است از غزلیات بحرف
... بطریق هجی فهرستی تمام تر یادگاری باشد و
... کردم و بر حرف آخر هر غزل بطریق حروف هجی فهرستی
... با تمام رسانیدم تا خواننده حظی وافر باشد و
... شیخ قدس الله روحه العزیز و رضی عنه ممکنا ترا فیضی
... و لطف جسیم ارباب کرم که اگر بسندیده نظر مبارک شان
... تعالی و الا قلم عفو بر خطاهای این مسکین کشند تا مزید
... الزیادة اما لنا فاغفر لنا و لآبائنا و لجمیع المؤمنین
والمؤمنات والمسلمین والمسلمات برحمتک یا ارحم الراحمین پس بدان اعزک الله ... که
جمع آورده‌ایم دیوان شیخ قدس سره و هر چه در اصل و متن بنیاد بر بیت ... کتاب ... شانزده کتاب

وبه چند نوبت مکرر بگشتم تا عاقبت بدان رسیدم و در اثنای آن طلب یکی از دوستان شریف
حضور ارزانی فرمودند چون بنده را بر آن شغل مشغول دید پرسید که غرض از این خطا العجیب چیست
حال را بجد متن عرض کردم فرمود که اگر دیوان شیخ فهرستی بودی که در طلب این زحمت نبودی و سهو نیفتادی
جمعی عزیزان حاضر بودند همه بر این اتفاق کردند و گفتند ترا این سعی از برای ما میباید و فهرستی بر آن بنهاد
که تر او اولی باشد بنده را این معنی بر خواطر نشست و بدان مشغول شدم و مجموع این غزلها در این نسخه را
که قصائد شیخ رحمه الله را از قصاید و طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم جمع کردم حروف اول الذهر غزل
طرق تهجی نهادم چنانچه طالب بآسانی بدان برسد و در شهور سنه ست و عشرین و سبعمائه هجری با تمام
رسید و چون از این تاریخ چند سال بگذشت و چند نسخه دیدن غلط بیرون و منتشر کردید روزی با جمعی
عزیزان در گوشه بودیم شخصی قصه نوشته بود و این یک بیت بضرب المثل در آن بود بیت من زهر و فاق و عهد
جنان نکند بنشینم که دامن تو دست بدارم بتیغ تیز یاران التماس باقی این غزل را کردند دیوانها طلب کردم
هر چند طلبیدم در دیوان نرسیدم و سبب آن بود که فهرست بحرف اول از مطلع هر غزل نهاده بود
و این یک بیت از میانه غزل بود یکی از یاران گفت که اگر این فهرست بحرف اول است از غزلیات بحرف
آخر بودی آسانتر بدان توانستی رسیدن اگر سعی کنی بطریق تهجی فهرستی تمامی ترا یادگاری باشد و
یاران را تمام منتی ایجاب ملتمس خدمتشان را مدتی سعی نمودم و بر حروف آخر هر غزل بطریق حروف تهجی فهرستی
بنهادم و در آخر رجب سنه اربع و ثلثین و سبعمائه با تمام رسانیدم تا خواننده حظی وافر باشد و
این بنده را بدعای خیر مدد فرمایند باشد که از روح مبارک شیخ قدس الله روحه العزیز و رضی عنه ممکنا از فیضی
برسد عن قریب ان شاء الله تعالی توقع و استظهار به کرم عمیم و لطف جسیم ارباب کرم که اگر بسندیده نظر مبارک شان
آید که بنده را بدعای یاد داشت کنند بخیر ان شاء الله و تعالی و الا قلم عفو بر خطاء این مسکین کشند تا مزید
عاطفت کرده باشند اللهم اختم بالسعادة آجالنا و حقق بالزیادة آمالنا فاغفر لنا و لآبائنا و لجمیع المؤمنین
و المؤمنات و المسلمین و المسلمات برحمتک یا ارحم الراحمین بدان اعزک الله فی الدارین
جمع آورده ام دیوان شیخ قدس سره و بر وجه در اصل و جمع بنیاد بر بیست و دو کتاب نهاده و چند شانزده کتاب

وسفینهٔ ایشان که دل مخلص انسانی بود حامل آن بود آمد وحملها الانسان بحقیقت این مساکین تحمل بار این [illegible]
[illegible] رای عزت نبوت وقطب سفینه را ایشان اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر در خصوص این
اشارت هزاران بشارت است که ایشان اهل فقر و سلطنت که اهل فقر و مسکنت ایشان را [illegible] ولایت که غواص بحر حقیقت
که جمعیات الایشان آنست که او را بقدم شریعت از بحر طبیعت میگذرانند بساحل طریقت میرسند و آنجا
[illegible] طلب [illegible] صاحب [illegible] است که [illegible] بحقیقت الله
اما چون [illegible] بارسند [illegible] تعلقات کونین [illegible] تکلف و وتبتل الیه
تبتیلا منقطع گردانند [illegible] و چون [illegible]
بر کنار آن دریای بی پایان [illegible] سفینه [illegible]
با آنکه ایشان که سلطان [illegible] سیادت [illegible] سعادت [illegible] موافقت [illegible]
مساکین [illegible] اللهم احیینی
مسکینا وامتنی مسکینا واحشرنی فی زمرة المساکین [illegible]
[illegible] سلطانند [illegible] اما السفینة فکانت لمساکین [illegible]
در دامن سلطنت [illegible] مساکین [illegible]
بدامن حضرت ایشان [illegible]
[illegible] و این مساکین [illegible]
[illegible] سفینه [illegible]
و این [illegible]
[illegible]
[illegible] مساکین [illegible]
[illegible]
وازین بحر عمیق بی پایان بکناری رسید دل عشق [illegible] نوح [illegible]

هزاران فتنه و آشوب انگیزد الا ان [illegible] الا فاجرا کفارا خود
در اجابت دعای نوح روح از تنور دل فوار [illegible] و فار التنور [illegible] و سیلاب عشق و دامن [illegible] طوفان
بلا [illegible] نفسانی و حیوانیت [illegible] از صفات جسمانی [illegible] معرفت [illegible] نفسانی [illegible]
[illegible] عنایت [illegible] عاطفت [illegible] طوفانی [illegible] سیلاب [illegible]
الهامات الطاف یزدانی بنوح روح میرسد که واصنع الفلک باعیننا ای نوح روح سفینه [illegible]
کن [illegible] تعلقات کونین [illegible]
[illegible] موصوف است بصفت [illegible]
[illegible]
[illegible] یا بنی ارکب معنا [illegible]
[illegible] لا عاصم الیوم [illegible]
ای نوح روح [illegible] لا تکن من الجاهلین [illegible]
[illegible] صلاح [illegible] منقطع [illegible]
[illegible] اسرار الطاف [illegible]
[illegible] شهوات و مستغرق بحر غفلت باشد [illegible]
[illegible] صدق و صفا [illegible]
[illegible] اشارت [illegible]
[illegible] اشتیاق [illegible]
ارواح [illegible] مقامات [illegible]
[illegible] علوم [illegible]
[illegible]
[illegible] لطایف [illegible]
[illegible]

و بحسن توفیقه و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین و عترته الطاهرین و الحمد لله رب العالمین و
تسلیما کثیرا کثیرا یا خیر الغافرین المجلس الاول الحمد لله الذی خلق الوجود من العدم فابدت علی صفحاته
انوار اسرار القدم شکر آن خدای را که او هست آفرید از عدم پس کرد پیدا از علم انوار اسرار قدم ما زال فی
ازل الازل معتزا بجلاله مستغنیا بکماله لا بالعبید و بالخدم قطعه عربی ما دام فی ازل او [illegible]

جلاله هو یحیی او یغفله [illegible]	بحر العقول لعظمته سیر القلوب لخضوعه	نور البواطن بوجوده شمس النفوس [illegible]
در دو عرشی [illegible] لطف جان [illegible]	دارای اعلی و [illegible]	یا [illegible] الکرم لا عدم
و ان [illegible]	در [illegible] ذکر حاجت [illegible]	و [illegible]
و انی [illegible]	سبحانه سبحانه [illegible]	در هم [illegible]
و انا [illegible]	نعت النبی المصطفی [illegible] الصفی	فهو [illegible]
ای [illegible]	ما انام قلبی [illegible] عجم	در [illegible] حقیقت

و آن [illegible] طریقت و آن ذکر خاتم [illegible] و آن [illegible] آل الطاهر [illegible] و [illegible] آن [illegible]
[illegible] و آن [illegible] نعت [illegible] بعطیات [illegible] الاخرة خیر لک من الاولی [illegible]
کذا [illegible] قدم آن [illegible] راه دین [illegible] الکفر [illegible] [illegible]
صفت [illegible] نوح [illegible]
مسعود [illegible] کشید شمشیر خلعت [illegible] اسمعیل [illegible] خاتم
مملکت [illegible] سلیمان [illegible]
و این [illegible] [illegible]
[illegible] هر که [illegible]
[illegible] طاعت [illegible] معصیت [illegible] عظیم
[illegible] احمد [illegible]
طاعت [illegible] معصیت [illegible] قیامت [illegible]

که او [illegible] بلبل در باغ آمد [illegible] گل [illegible] سنبل شنید [illegible] گلستان لال [illegible] گل کرد
خیال [illegible] سبزه [illegible] حال [illegible] طاق شده [illegible] آمد [illegible] آخر [illegible]
[illegible] خانه [illegible] جمع [illegible] بلبل
[illegible] عزیز [illegible] نشان [illegible] عمر عزیز [illegible]
[illegible] آن [illegible] بود
[illegible] مشغول [illegible] بهار [illegible]
[illegible] بلبل [illegible]
[illegible] طاعت و اخلاص [illegible]
برخوانند که [illegible] معصیت [illegible] انه الغفار الرحیم برخوانید که [illegible]
در دنیا چون بلبل غافل [illegible] طاعت [illegible] الدنیا مزرعة الآخرة [illegible]
خزان [illegible] چون [illegible] عمل صالح [illegible]
تا در آخر [illegible] اذا وقعت الواقعة [illegible] القارعة ما القارعة [illegible]
قیامت [illegible] نفخ فی الصور [illegible]
[illegible]
قیامت [illegible] زمین [illegible] آسمان [illegible] انبیاء [illegible]
[illegible] انبیا را [illegible] معذرت
[illegible] لطف [illegible] امید مغفرت [illegible]
[illegible] دولت [illegible] المجلس الاول [illegible]
الحمد لله [illegible] المجلس الثانی یا ایها الذین آمنوا اتقوا [illegible]
[illegible] یا ایها الذین آمنوا اتقوا [illegible] ایمان [illegible] تقوی [illegible]
[illegible] تقوی [illegible] صلی الله علیه و آله [illegible]

بدرفت بیا بیش از عقوبت خانه خواهان این را بیان کرد که تقوی صالحات اهل ایمان تقوی عارفان
انکه اگر عیاذاً بالله کوشش خواطر ایشان بعمل آگر الی التفات کنند از عذاب روز قیامت بترسند و نفس بکند
ما انتقال از خدای عز و جل شرم دارند که واقف و مطلع بر او باشد همه نظر بر ریحان افعال قبیح ... الله
کر بکار بر ریحان از ان در خود که کفته بشان با این مرا کن چون ... تعالی کفت تنها نفسیم و شرم میدارد
که حضرت اعزت بکار بر ترک ادب باشد ای زمره صالحان واتقوا الله ولتنظر نفس ما قدمت لغد اما
ذکر و مذکر ... حکایت کرده اند یکی از ... حبشی پیش حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله
رفت و عرض کرد که یا رسول الله ان اتیت فاحشة ... کردن کردم هیچ توبه باشد اگر بکنم
در توبه باشد ... حبشی ... کرد و بیرون رفت بعد از زمانی باز آمد کفت
یا رسول الله کان الله یرانی علی ذلک در آن حالت ... مرا میدید ... آمد فرمود ...
نعم ... و ما تخفی الصدور ... بروی کرد و ... بخواهی ببینند که ... بخلاف
دیانت ... حق ... تعالی ... ولمن خاف مقام ربه جنتان ... حبشی
چون این سخن شنید ... نعره ... جان تسلیم کرد ...
... که در جهان ... تسلیم کرد و صالح ... اندیشه کنند که ... و روز قیامت ... نباید
... و عارف ... شرم میدارد ... بینند که قیامت بعید است ... حق ...
الوهیات است بیت رضای دوست ... دیگران بگذار ... تو ... اگر ... بر اکنیز
... مقصود ... اشتقاق ... روا است ... همه عالم بخیلت بخرید ... تعالوا نصیب ... عادة
وان لم یکن ... بطیب ... اذا ما ... شمع الناس ...
یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ... خدای تعالی شما را بتقوی امر میفرماید ...
بود ... دعوی ... خدای عز و جل ... کفت ... فرموده است ...
دعوی ... باشی ... سر ... بری ... تو ... اعرابی
کاین ره ... ترکستان ... مخالفت صفت ... است ... نباید ولا تکونوا کالذین

کرده اند تو لحد بکر کویند نظر کن تا چکونه آغاز آفرینش شد و چکونه باز نهایت میرساند که بنده را اثر کند بقدرت
اوست ... زمین ... بر سر ... چکونه ... شاخ ... میکند ... نخل ... میکرد و ...
بکه ارید که حکم ظاهر است و محققان کفته اند که سیروا فی الارض ... زمین وجود خود سیر کن که اگر آدمی
تقدم وجود خود ... فاصله ... عالم را ... فرموده است و فی انفسکم افلا تبصرون
... نسوا الله ... صاحب ... بوده بیت عمرها در پی مقصود بجان کردیدیم دوست در خانه و ما
کرد جهان کردیدیم خود را ... میرون بود ... کردیدیم
صورت یوسف ... مصحف ... میکردند تا بسامان آمد ... همچو بلبل ... تا خورشید
روی ... نهان کردیدیم باده ... مقصود ... ولا تکونوا کالذین نسوا الله
... عبادت ... معصیت باکی ندارد و چون اصل ندارد ... نسوا الله فنسیهم
در ادای عبادت تقصیر و تهاون روا دارد ... موصوف شود که ... آید
بیت دشمن کجا ... باری تو ... دوست ... دشمن
در آید ... پیچانکاه ... تا قصه ... الا انبیاء
... آنست که ... ایمان ... معصیت ایشان تفاوتی نکند
... امن و امانی ... جهان ... بجای آمد ... حق تعالی ... باد
بدیکران ... لا یستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة اهل بهشت و دوزخ برابر نباشند ... علی
علیین نعیم و مقیم ... عذاب الیم ... هی المهاد ... یخفف عنا
یوما من العذاب ... جهود اند
وصلی الله علی نبینا محمد و آله الطیبین الطاهرین والحمد لله رب العالمین
قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من اصبح و له هم واحد کفاه الله تعالی هموم الدنیا
والاخرة ومن ... صلی الله علیه و آله
سفر باید کرد ... خواب ... دین ... اسلام ...

ایستاد و گفت ادنی خطاب آمد که ای موسی هنوز خودی با خود داری که اضافت با خود میکنی واری
حدیث رحمت و خود برنتابد و فوق بان خود را اتفاق بود یا ما را لن ترانی سلطان شهود ما را بی
نهادی ساید آنکه که او نهاد نیست شده باشد و معهذا کم علم حضرت اعلی واده پس ابران با خود
تجلی کنم یا موسی خود را بگذار و هم بما ما را ببین که هر که ما را بیند خود را نبیند از جناب امیر المؤمنین
پرسیدند که بما عرفت ربک قال عرفت ربی بربی او را بدو شناختم که آگاه او را بدو شناختم سرادقات مجد
و معرفت او راه نیافتی الشوق طاوس عارفان بایزید بسطامی قدس سره یک شب از خلوتخانه مکاشفات
کمند شوق را صرکنگره کبریائی انداخت و آتش عشق را در نهاد خود بر افراخت و زبان از سر مجمره
مالالکی بگشاد و گفت یارب منی اصل الملك بار الها تا که هر آتش هجران تو سوختم که مرا شربت وصل دهی
از ملکوت عزت تسبیح ندا آمد که یا بایزید هنوز تو فی همراه تست اگر میخواهی که بما رسی دع نفسک
وتعال خود را بگذار در آی رهی تهمت و حسرت ها آدم که هم تو توانی گفتن که لو کان موسی حیا لا
وسعه الا اتباعی موسی و عیسی و سرانرتو باید آموختن که تو گوید ارنی ما گوید تو تو همراه تست
چون نور دولت تو رسید که رسید کائنات در صورت و موجودات هستی اما انا قل لقول اما مرکن بگویم
که من با وجود محبوس ملاء الجزاء عدم نرسد چون هستی او را باشد ما را بجز نیستی سخن فرو نماید
الرحمن ... ندانم که لطف الرحیم لطایف با خود دارد و با جان عاشقان چه عزها میکند
جوانمردا کلام عاشق است که استحقاق دارد که بر معشوق حکم کند اگر معشوق از راه کرم بیست
فضلی بر سر کسی فرود آید دان مرتبه دیگر بود اگر عاشق اگر تصرفی کند آن تصرف نا معقول بود محمد
صلی الله علیه وآله چون بشرط ادب در آمده بی استحقاق حق بدید که او را این صفت حبیب
که حلیه و پیرایه او باشد که ما زاغ البصر صفت او باشد الشیء الذی ... چون موسی
بلا تزلزل ولا تزال الحکلی کرد او را استحقاق نبود داغ حرمان بر جبین طبع او نهادند و از لن ترانی
منشور ساختند و هر احداق اشواق آورده تا دیده او متحیر که دید جوانمرد معشوقی هر جباری و
دلداریست و عاشقی هر ذلیلی و بیچارگیست و معشوق را همه تعزز و کبریائی و عظمت بود و عاشق را

فی الاحوال و تحرکرد نیست و بیکید یکی و بسیاری مال فخر زند آن کا بیچاره که است با خدا با مثل بنده ؟
دنیا چیست گفت عیشة العجب الکفار نباته چه بارانیست که بر زمین آید که گیاهی سبز برویاند بروزی
چند باد آید خرم باشد و خلق را انکه فت بود ارد بس بادک و هیچکار نیک حشک کردد ثم یکون حطاما
بر خاک کردد تا آن سبزی و طراوت هیچ نماند وفی الاخرة عذاب شدید ومغفرة من الله ورضوان
و هر آخرت همان است و منزل او بهشت یا دوزخ بدبختان است و بهشت نیکبختان است وما الحیوة الدنیا
الا متاع الغرور زندگانی دنیا چیست آن چیز که بدان انتفاع کنند و معزور و فریفته کرد یعنی جهان من بر
ای انما الحیوة الدنیا لعب ولهو وزینة وتفاخر بینکم پادشاه عالم عیب دنیا آمکند تا ...
او بخلق میفرماید تا شوق دل بدنیا ندهید و بطلب او مشغول نکردید تا مستحق بهشت و مغفرت باشید جوانمردا
دل در دنیا مبند که دنیا را بقا نیست و طالب خلق مبند که خلق را وفا نیست دل در خدا بند که
بنده را به از خدای نیست ... جوانمردا دنیا چون معشوق
بسیار است و با کسی وفا نکرد و جدا نکرد با تو هم نخواهد کرد و کسی را از آدمیان عمر چند لقمان حکیم
نبوده است سه هزار سال عمر او بود و چون عمر او باخر رسید ملک الموت بیامد او را دید در میان
نیستان نشسته و زنبیل می بافت ملک الموت گفت ای لقمان چرا خانه نساختی گفت ای عزرائیل
ابله کسی که او را چون تو خصمی بود برای خانه ساختن ها رد حکایت نوح علیه السلام
او را هزار و دویست سال عمر بود او را پرسیدند که یا اطول الانبیاء عمرا کیف وجدت الدنیا قال
کدار لها بابان دخلت من الاول وخرجت من الاخر این دنیا را چون خانه یافتم که او را دو در بود
آمدم و از دری دیگر بیرون شدم حکایت روزی ابراهیم ادهم نور الله مرقده بلب سرای
نشسته بود و غلامان صف زده ناگاه درویشی در آمد با دلقی و انبانی و عصائی خواست تا
در سرای ابراهیم رود غلامان گفتند ای پیر کجا میروی گفت درین خانه میروم گفتند این سرای پادشاه
بلخ است ابراهیم فرمود تا او را بیارند گفت ای درویش این سرای نیست خانه است گفت ای ابراهیم
این سرای اول از آن کی بود گفت از آن جدم گفت چون او در گذشت گفت از آن پدرم گفت پس

واخوش سخنی است مرا که [illegible] و نفسا دارد و [illegible] بجمال حقا که استماع دادم کرد [illegible]
سید رسل صلی الله علیه و آله بعبادت [illegible] اشد [illegible] بر [illegible] حضرت [illegible] بعثت کو
بالین کرده و بعد [illegible] اندیشم [illegible] بجای [illegible] شدت [illegible]
بر سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم ظاهر کرد [illegible] و تصریح [illegible] که جان [illegible]
بران اعتماد مکن که [illegible] احمدم و [illegible] آن خدای که
از رهنی و [illegible] عرصات [illegible] تا [illegible]
این شال [illegible] **حکایت** عمران [illegible] عبد العزیز [illegible] در عهد خلافت او [illegible]
خال [illegible] سلام کردم جواب داد و گفت
ای عمران [illegible] آمد و کشتی [illegible] خانه آورده [illegible]
[illegible] احتیاط [illegible] نشاید [illegible]
[illegible] نفس [illegible] جان نقش [illegible]
دل [illegible] جهان [illegible] ظالم [illegible]
کار [illegible] مکن [illegible] ظالمان [illegible] خداوند [illegible]
[illegible] طاعت [illegible] معصیت [illegible] کرم [illegible]
[illegible] تسلیم کن [illegible] عاشق [illegible] محبت قضا
کن اگر بنده [illegible] اعتماد [illegible] احتیاج [illegible]
[illegible]
[illegible] سعادت [illegible]
[illegible] حیران [illegible]
[illegible] عمر [illegible] ولی [illegible]
[illegible] سعادت [illegible]

گفت ای [illegible] خلقان [illegible] حبری [illegible] گفت آن [illegible] کدام است گفت [illegible]
اخلاص [illegible] فرماید [illegible] اخلاص [illegible] رب العالمین [illegible] اعراض
و اعتراض [illegible] طاعت [illegible] طاعت [illegible] اخلاص [illegible] باشد
حکایت [illegible] سید [illegible] اخلاص [illegible] گفت [illegible] اخلاص [illegible]
عزیز من [illegible] معشوق [illegible] روی عاشقان [illegible] جمال [illegible]
در [illegible] سید عالم علیه الصلوة و السلام میفرماید که [illegible] الله [illegible]
[illegible] عاصی [illegible]
و [illegible] الله [illegible] خداوندا [illegible] ظلم کردم [illegible] حضرت عزت [illegible] عبدی [illegible]
[illegible] ادعونی استجب لکم [illegible] هر چه [illegible]
[illegible] پادشاهی [illegible] اجابت کننده [illegible]
[illegible] کرم [illegible]
[illegible] بادیه [illegible] حلال [illegible]
[illegible] حضرت [illegible]
[illegible] هل من [illegible] سؤال [illegible] هل من [illegible]
[illegible] آسمان [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
[illegible] مظلوم [illegible] اتصال [illegible]
[illegible] وصال
[illegible] فراق [illegible] انفصال [illegible] انفصال [illegible]

علیک گفت و علیک السلام ای برخواص گفتم چون دانستی که من برخواصم گفت اگر ترا بیاد او نبود
پس مرا الهام نمود تا ترا بشناختم ندانستی که المؤمن مرآة المؤمن ایشند چون بی رنگ باشند هر نقش
در او بنماید ای برخواص دلی دارم پر صدق و صفا شربتی جاری که این دل را به بی رنگی باشد این آیت بر زبان
گذشت الذین آمنوا وتطمئن قلوبهم بذکر الله چون آیت بشنید آهی بزد و بیهوش شد چون
بهوش باز آمد گفتم ای صخره بیا تا ترا بدیار اسلام برم گفت ای شیخ در دیار اسلام چیست که در اینجا
نیست گفتم اینجا کعبه است معظم و مکرم گفت ای ساده دل اگر کعبه را بر سر بشناسی گفت بالای
سر من نگاه کن چون ببالای سر او نگاه کردم کعبه را دیدم که گرد سر او طواف میکرد گفت ای سلیم القلب
اینقدر بدانی که هر که بپای خود بکعبه رود کعبه را طواف کند و هر که بدل بکعبه رود کعبه او را طواف
کند که فاینما تولوا فثم وجه الله جوانمردا از تو تا خدای یک قدم است الی خبر کنی یکو بپا نه خود را
فراموش کن و با لطف حق دست در آغوش کن من تقرب شبراً تقربت الیه عنایت او ترا بخود رساند
زیرا که در حروف توثیق کلمه تعبیه کرده که آن عبارت است ... روحی مثال این آنست
که مرغی را بتیری بزدند مرغ با تیر بگریست و بزبان حال با تیر گفت ای تو چیزی در ما نهفته کرده اند
که ما را بتو رسانید هم تو پی که ما را بخود رسانیدی که این تعبیه در نهاد ما نهاده معرفت ربی بربی
ولولا ربی لما عرفت ربی است که ترا بخود آشنا کرده است و کلید خانه معرفت بتو داده مفوق عالم الملکوت
صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید من عرف نفسه فقد عرف ربه هر که دانست خود را شناخت تو نیکو بدان
که بدان او را بشناسی و این شناختن مختلف است اگر خود را بعجز شناختی او را بقدرت شناختی
و اگر او را بضعف شناختی او را بقوت شناختی این یکنوع است هر که در این راه بود نوع دیگر آنست
که در تن تو جانیست که آن جان همه جای موجودات و همه جای از به کار عالم موجود بود
ایشان در بخت طلب باید ما قدروا الله حق قدره جوانمردا متقیان و مخلصان منزلها میروند
و میگذرند اما عارفان بهیچ منزل فرو نیایند که منزل ایشان درگه حضرت است هر چند پیش روند
بجای خود باشند اشتر بازرگان شب همه منزل میبرد همه راه میگذارد اما تا کاروانسرا هر روز

دکرد و بعلت دق و یرقان و استسقاء مبتلا گشتند جمله بیامدند و بر حوالی او بنشستندی که
چون قرص آفتاب برآمدی و خورشید اعلام نور در عالم نصب کردی برصیصا بصومعه برآمدی
و یکنفس بران معلولان دمیدی یکبار از آن علتها خلاص یافتندی هیچکس از چندین صحرا
بر لطف او گشاده و بباطن تیر قطیعت در کمان هجر نهاده از ظاهر بهدیار خلق چون نگار و باطن
بتیغ هجر افکار فریاد از ظاهر بسیم اندوده و باطن از حقیقت بالوجه و آن بیچاره بندانست که کیمیا ست
و انجا نمی آید حضرت دوست برای شایسته دانست که از لوح و قلم چه ندا می آید که ما او تو هیچ باید
در این مدت ابلیس سلسله وسواس پنهان کرده بود تا مگر یکفتن خار ذلت در دامن او روزی
ابلیس از غیرت و خشم او آشفته تر و در حق طاعت او با نواع حیل انداخت تا دختر پادشاه قوی
علتی بدید آمد که اطبا از معالجت او عاجز آمدند و دختر سه برادر داشت که هر یک پادشاه ناحیه
بودند هر شب بخواب دیدندی که علت خواهر خود را بر برصیصا عرض کنید و بگوئید چون خوابها
با هم بگفتند باز دادند علی هذا هر سه برخواستند و خواهر را بصومعه برصیصا بردند برصیصا
چون از نماز فارغ شد سبب علت و معالجت اطبا و باتفاق خوابها دیدن هر سه شرح دادند
برصیصا گفت دعا را او قوتیست که در آنوقت بتوقیع اجابت رسد چون وقت آید دعا را دریغ
ندارم برادران خواهر را تسلیم برصیصا کردند و بتماشای صحرا بیرون رفتند ابلیس جای خالی
یافت و گفت وقت آن آمد که جان و ایمان چند ساله عابد را بموج دریای شهوت فرو دهم باد
در کشت عبادت عابد بر حال او افشاد ابلیس آتش هوس در دماغ عابد و خواطر او در او گرفت
تا هوا را متابعت کرد و وسوسه ابلیس را انقیاد نمود تا زنا کرد پس ابلیس بصورت پیری اندر در
آمد و صورت حال از وی پرسید ابلیس گفت ای جوشی دل که اگر خطائی رفت خطا بر بنی آدم جایز است
و خدای کریم است در دوزخ گشاده لیکن تدبیر این کار آنست که چون برادران وی بپوشیده داری
تا ندانند برصیصا گفت ای شاب راه چون بجل ببینید انیم و دعوت روشن را برمردم بیلچه گونه بپوشانم
ابلیس گفت آسانست او را بکش و در زیر زمین پنهان کن چون برادران وی بیایند جواب تو

ندا از حضرت آید که ای اود سترمن باینده اند و حرفی زین بیت باکو هم لا تخافوا یا کوه لا تبری ما از
بیین ما انات بر آید که عمل خوش دارد یا از دنیا رآوازا باید که عمل بد او که هیچکس را همدم مرات زیم دو کلا نرات برکه
عاندی چون جان بسینه رسد که ره هر عمل بصر جگر هدانی بیین و بنیا دیگر بیتن آید تا او آوازا که کدام جانب آید
سعادت و شقاوت بر نفس باز پیش بدید آید روا بود که نیک بخت بد بخت و بد بخت نیک بخت گردد ولی
نامه ترو من بنویسم و من باز کنم بر او و کر نویسم جبر کنم و ز او ر اگر باز کنم آگاهی دهم و بر آن کوی و زنکم تمت
المجالس الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله الطیبین الطاهرین رسالهٔ سیم در پنج سؤال صاحب دیوان صاحب قران
خواجهٔ جهان نیکوسیرت و صورت جهان شمس الدنیا و الدین صاحب دیوان ماضی علیه الرحمة و الغفران
کاغذی بخدمت شیخ عارف سالک التحقیق قدوة المحققین و مفخر السالکین مصلح الدین سعدی رحمة الله
علیه نوشت و از خدمت او پنج سؤال کرد اول یکی آن بود که دیو بهتر یا آدمی دویم آنکه را
دشمن هست دوست چگونه بود سیم آنکه حاجی بهتر یا غیر حاجی چهارم آنکه بدست ارزنده خط
دستاری از بهر آن بید و پانصد دینار ندر بسید آن را قبول فرماید که بعد از آن عذر خواسته شود آن
شخص که کاغذ می‌آورد چون باصفهان رسید با خود اندیشه کرد که من بارها دیدم که خواجه خود را
حق را زر بدست کسان داده بخدمت شیخ میفرستاد قبول نمیکرد از بهر علف مرغان این را میفرستد
من خود صد را بعوض مرغان آدم صد و پنجاه دینار از آن برگرفت چون باصفهان آمد در دکان تاجری
بنهاد شیخ بر کاغذ وقوف یافت که غلام تخلیطی کرده است اما با او نگفت و گفت بیا تا جواب
بنویسم روز دیگر بخدمت شیخ رفت شیخ سر بسته کاغذی بوی داد و بر خواست و روان شد و جواب
بخدمت خواجه کاغذ او چنانچه نوشته بود که تشریف اوقات فرزند عزیز بدوام نفاقه موظایف کات
و خیرات آراسته باد آنکه پرسیده از حال بنی آدم و دیو من جوابی گویم که عقل از آن کفر برد بیت
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند ‌: آدمیزاده نگهدار که مصحف ببرد ‌: دیگر در جواب سؤال دشمن
نوشته بود بیت اولین باب تو بیت بندانست ‌: دومین تو بر خانه بنداست ‌: سیمین
توبه و پشیمانی ‌: چهارمین شرط عهد و سوگند است ‌: پنجمین کردنش بزن که خبیث ‌: نقضای بد

مرات تا اختر بود چنانکه بر سرا بنای عجم همتا زد ‌: حلال زاده نخواهد شدن درین دنیا ‌: که بیند کان
خداوند کار بنوازد ‌: طمع برید ازاو در سرای عقبی نیز ‌: که از مظالم مردم بما بنیر دارد ‌: غلام چون
باز بخدمت خواجگان آمد بصورت حال عرضه داشت تو خواجه صاحب دیوان بفرمود تا صد هزار
دینار به صره کردند و بخدمت شیخ آوردند و بنهادند و شفاعت کردند که این زر بستان و صرف شوراز
از بهر آنکه بخورند نقصان باز شیخ چون فرمان خواجه سوگند که داده بود بخواند و بشنید آن زر را
قبول کرد و صرف عمارت قلعه خندق کرده صد باطی نیز دیگر از بهر تدبین ساخت تمت الرسالة
رسالهٔ چهارم در سؤال مولانا بعون الملک الوهاب سعد معین الدین سؤال کرد که ای خدایا و شرمسار ملک سخن

ای ز الفاظ تو آفاق پر از در یتیم	اختر سعد معالی ز فروغ تو منیر	واضع عقلی و کبری ز نظر تو عقیم
پیش اشعار تو شعر دگران اخجل	سحر فی دفع نماید بر اعجاز کلیم	بنده را از تو سؤالیست بتو مشکل
نکند هم تا نه سرآن حرف کریم	مرد را راه بحق عقل نماید یا عشق	این مدرسه تو بکشای که مانیست عظیم
که چرا این همه هر دو بیک شخص	در دماغ دل اید یا تو	پا بیر منصب هر یک بکرم باز نمای
یا بیر منصب هر یک بکرم یاد کنی	تا نه الفاظ نجوبت تازه شود جان	تا دل آسوده و فارغ زید و نیک

خواطر اینه که بار فتح بحق حکیم ‌: جواب شیخ سعدی قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
اول ما خلق الله تعالی العقل فقال له اقبل ثم قال له ادبر فقال عزتی و جلالی ما خلقت خلقا اکرم الی منک
بک آخذ و بک اعطی و بک اعاقب ... معلوم ناسعد الدین عین صوابست که عقل را مقدم داشت
و وسیله قرب حق دانست فداعی مخلص را بعین رضا نظر کند و شرف قبول ارزانی فرموده صاحب مقام
شمرد اما راه از بینده مکان پرسد و این صفت از زبان ما نکات خدای تعالی ذو الجلال و الاکرام
و اکر اثر در حضرتی آید ... نقد ... اسلام ... نتوان گفت و نقد
انکه این بنده فاضل است یا افضل مقامست چگونه تواند کرد اما بدین همت سه و بیان و برکت صحبت
اثبات نقد و سیم در خاطر این بیده می‌آید که عقل با چندین شرف که دارد نه راهست بلکه چراغ
راه است اول راه طریق ادب است و خاصیت چراغ آنست که راه از چاه بدانند و نیک از بد بشناسند و از

وبقان بودن کرسرش بر سر آن رود دانو میرسم که آنک معرفت چیست جواب دهی که عقل و کیاست
و قوت هوش بداند که طالب مقصد در منزل اول از بیابان وجد به مرحود و عقل و ادراک و قیاس و هواس
سرگردان میشود مصرع در روی تو گفتم سخنی چند بگویم رو باز که شادی همه نطق ببستی حیث
از اینجا خواست که مکار شتقید وجدی شود و عجب از ادراک مشغول میکند و سبب اینست و موجب
همین که محققان دم خامی زده اند و علما نکمله اعلا بعجز ادراک این معنی اعتراف کرده اند کما قال النبی ما عرفناک حق معرفتک
پایان بیابان معرفت که دانکه رونده این راه در هر قدمی قدحی بدهند مستی بهل شراب لا لا ملامان
محبت میآید و چون از حضور غایب میگردند در صحرای حیرت سرگشته در بیابان میرهانند نظم
این بیت درین دریا که کشتی فروشد هزاران که پیدا نشد تخته بر کنار ابو بکر صدیق فرموده است
یا من العجز عن معرفته کمال المعرفة الصدیقون معلوم شد که غایت و منتهای معرفت هر کس انقطاع او
بیت ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد این مدعیان در طلبش بیخبرانند

کانرا که خبر شد خبری باز نیامد	نشان در پای آتش اگر چه میسر	کرهم برکناری و می سوزی
این ره نه بپای هر گدا ثابت	در وصف زبان ما ثابت	من کیستم ثنا کدام است
لا احصی انبیاء تمام است	ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم	از هرچه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و با خر رسید عمر	ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم	آن نه زبوی که سر زمین صف جان [illegible]

انجب از دکر این یک کرمن جانم تمت الرساله فی عقل و العشق والحمد لله رب العالمین وسلم تسلیما

رساله دوم در نصیحت ارباب ملک الحمد لله فی حسب الخلایق وحده الحمد لله علی نعمته واستعینه ومن کرمه
واشهد ان لا اله الا الله هو الموصوف بقدمه واشهد ان محمدا عبده و رسوله الظالی بقدمه
بعد از حمد و ثناء خداوند عالم و ذکر بهترین فرزند آدم صلی الله علیه و آله وسلم در نصیحت پادشاه
ملک و مملکت شروع کنیم که حکم اینکه یکی از دوستان عزیزی جزوی در این باب تمنا کرد بفهم نزدیک
و از تکلف دور جواب نوشتم که شرایف ساعات فرزند کام بقائه و لطایف طاعات خداوند عالم جل
ثناؤه آراسته باد معلوم شد که ملوک جهان را نصیحت رب العالمین بسند باید است که در کتاب

گفتا از دنیا به آخرت چیزی نتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیری و امّا علماء اسلام رحمهم الحق
دارند و بلا است همکنان نشان و باستصواب رای ایشان حکمران تا سلطنت مطیع شرع باشد نه
شریعت زبون سلطنت و ما نقل از جمله حقوق پادشاهان به عارف ملک یکی آنست که دوستان
و حبیبان پدر را حرمت دارد و ضایع و دور نگذارد چه پادشاهان بر عقب عنا بر سر نرود و نادان سری
باشد که بدیت خود را پاره کند حکایت ماری که نخواهد به افواه افتد با خواص هم نگوید که چهل دوستان
خالص باشند که از دوستان دوستی با هم چنان دوست خالص باشد به سبب قیاس سلسل هم حالی با دوستان
نگوید که دوستی هر وقتی نماند روی از حکایت ارباب مجلس سر هم نکشد و لطف با هم کس نگوید تا بر غیبت
نشود که صاحب فرمان از تحمل زحمت فرمان بران باید کرد تا مصلحتی بر آن کار فوت نشود و باید
که رای همه بگویند و مصلحت همه را بحث مصلحت وی برآورد که حاکم بتدبیر خویش روی برای خود اولی شاید
بیت خداوند فرمان و رای و شکوه ز غوغای مردم نگردد ستوه یکی مظلمه پیش حجاج برد التفات
نکرد و جواب نگفت مرد بخنده همی رفت و میگفت این مرد از خدای متکبرتر است حجاج بازش
بخواند و گفت چرا این سخن گفتی گفت از بهر آنکه خدا با موسی سخن گفت و تا ازدل سخن آید که با خلق
خدای سخن گفتی چون این سخن بشنید انصاف داد در چشم رعیت باشد پادشاه را رغبت
و شوکت بودن اما در خلوت با خاصان گشاده روئی اولی تر و خوش طبع تر بایر کار امّا
دو کس را که با یکدیگر الفت زیاده نباشد در عملی با هم انباز نکند تا در خیانت با هم نسازند و باید
سلطان خردمند رعیت را نیازارد چون دشمن بی رعیت زحمت دید از دشمن اندرونی ایمن
باشد و چون بنده را که بگناه شنیع از نظر براند حق خدمت قدیمش فراموش نکند و باید پرورده
نعمت را چون بجرمی که مستوجب هلاک باشد خون بریزد اهل و عیالش را معطل نگذارند از جمله
لشکریان که در جنگ عدو کشته شوند برگ و اسباب معاش از متعلقان او دریغ ندارد امّا
چندانکه تواند با غریب شهری و خواص و عوام رفق و مدارا کند که منصب و [illegible] ندارد و در دل
و چشم خلق شیرین گردد امّا از جمله [illegible] حسن پادشاه یکی آنست که با قوی [illegible] و یا دشمن

آنست که قطع طمع از مال رعیت کند بیت مروت نباشد بر افتاده زور ۞ برد مرغ دون دانه از پیش مور
و لطیفه خداوند ملک آنست که دشمن کوچک را مدخل ندهد و دوست را چندان باید بدهد که اگر دشمنی
کند نتواند قوت را و آنست که مدخل خرجها امروز بکار برد و کار امروز بفردا نیفکند بخش بر کسان
بر زیردستان شرط خدمت بجای آورده است و کمال [illegible] و اسباب فراغت جمعیت بفضل خداوند
شکر نعمت بندگان گفتن است نعمت [illegible] بیت اگر هست مرد از هنر بهره ور ۞ هنر خود بگوید نه صاحب هنر
هنر پادشاهان پدر یتیمانند باید که بهتر از آن عرض پدر یتیمان که پدر شان نادر باشد میان مه
درویش و پیر و توانگر حکایت آورده اند که کنیزی و طفلی از کسی ماند حاکم آن ده کار کسی را
نزد وصی فرستاد و گفت [illegible] بحکم عاریت بمن ده وصی برفت طفل را نهاد و پیش پادشاه فرستاد
و گفت این نشانها من نفرستادم این طفل است اگر ستانی از وصی ستان تا در قیامت هم بوی باز
رسانی حاکم بیم برآمد و [illegible] طفل [illegible] کنار [illegible] کرد و گفت من در قیامت
مطالبت طاقت این ندارم در پیش وصی فرستاد و جامه و اسباب از خزانه [illegible]
[illegible] دست عطا تا [illegible] گشاده دارد مگر آنکه دخل با خراجات [illegible]
واتبع بین ذالک سبیلا [illegible]
[illegible] گویند بیان جوانمردی پسندیده است اما نه بجدی که [illegible] ضعیف
شود نعمت نگاه داشتن مصلحت است اما چندان که لشکریان [illegible] عیش [illegible]
اما چندان نه که وظایف طاعات و مصلحت رعیت در آن مستغرق شود خشم و صلابت پادشاه را
بکار است اما نه چندان که مردم از خوی بدش نفرت کنند و بازی و ظرافت روا باشد نه چندان که بسخفت
و غفلت منسوب گردد اخبار و ملت پیشینیان را بسیار مطالعه کند که از چند فایده خالی نباشد یکی آنکه
بر سیرت خوب ایشان اقتدا کند دیگر آنکه در تقلب روزگار [illegible] از عهد ایشان تامل کند تا بجاه و جمال
و مملکت فریفته نشود و در نظر علما و صلحا و فضلا [illegible] احوال ایشان سخن گوید حکایت آورده اند
که شبلی رحمة الله علیه بمجلس یکی از ملوک در آمد ملک را دید که با وزیر شطرنج مشغول است

بیرون نهد که اگر جرم از طرف او باشد [illegible] با دشمن و دوست طریق احسان [illegible]
کردن سنت انبیاست [illegible] دشمنان عداوت کم شود [illegible] باید که هر وقتی وافر باشد و خرج بحساب
بسیار روا ندارد که دشمن در کمین است و حادثه در راه کاروان زده و مردم زبون زده [illegible]
و عایق کند که اهم مهمات است [illegible]
در استیفای مضمون سخت نگیرد و با آخر چیزی مسامحه کند [illegible] منفعت دارد
[illegible] فرماید تا منتفع گردند [illegible]
رباید مردم [illegible] غربت کشیده را خدمت فرماید که بجان در راستی بکوشند [illegible]
[illegible] بانواع تلطف دل بدست آورد تا اگر دشمنان در دشمنی متفق شوند
دوستان در دوستی مختلف نباشد سپاهی که [illegible] از دشمن [illegible] نشاید گشت
که خون بها سلف خورده است سپاهی را که سلطان نان ندهد از بهای جان [illegible] اگر بگریزد
شاید که خونش بریزد [illegible] پادشاهی که عدل نکند و نیکنامی توقع دارد بدان ماند که جو میکارد
و امید گندم دارد [illegible] اگر مال از بهر جاه و دوستداری [illegible] کرم کن و تواضع پیشه گیر [illegible]
نیست که جمله دوستان دوست باشند و ثنا گویند [illegible]
بیت اگر [illegible] نگیرد [illegible]
که خواهند آمد [illegible] میان دو عالم [illegible]
نادان جهان [illegible] پادشاهان جای نشینند [illegible]
با خبر باشند که حاجبان [illegible] حاجات رعیت [illegible] پادشاه رسانند [illegible]
عادل [illegible]
تا اگر کسی [illegible] سلسله در جنبانیدی ملوک عرب [illegible]
مملکت کردندی تا اگر [illegible] شناختندی [illegible]
اگر [illegible] کسی [illegible] مجنون مردم [illegible]

رعیت فارغ باشد یعنی بی بنا باید که مملکت خراب گردد اول آن بدگویان مریح که گناه از آن نفت چرا
چنان بباش که ترا نکو گویند بیت چو بیداد کردی توقع مدار ؛ که نامت به نیکی رود در دیار
دوم ملازمت دشمن کسی شادمانی مکن که زوال آن خویش این شده باشد سیم سخن آنکه گویید
کم خوردن و مرتبی افسوس آنکه که خواب بر او غلبه کند و شهوت آنگه کند که شوق بانتها رسد چهارم
در حکومت چنان نرم کاری مکن که اگر وقتی بباید جفا و محنت نه برد هیچ بفوری که هرکه او را باغوان
و آن شاده سپیدهای دهر سالها اَیده الله سلطان محمود رحمه الله گفتی که من از نیزه مردان چنان بیم
که اندوه دل زنان بیعضا از سوز دل ایشان اَیده الله تاکسی را بجهت قبض بنا زمانی اعتماد مکن
خداوند مملکت را واجب است که هر وقتی که حادثه روی نماید که موجب تشویش خاطر باشد شبانگاه که
خلق آرام گیرند استعانت بدرگاه حق تعالی بردن و زاری و نفقت و نصرت خواستن پس آنگاه در خدمت
صلحا و عباد قیام نمودن و خاطر و همت خواستن پس آنگاه در حق مسکینان نظر فرمودن و نیاز
خلعت دادن پس آنگاه نیت خیرات کردن و لشکریان و حواشی و سایر بندگان را نوازش فرمودن
و بوعده خیر امیدوار گردانیدن آنگاه بعقل و تمیز و مشاورت دوستان نیکو اندیش در دفع مضرت آن
حادثه سعی نمودن پس اگر آن شغل بر آید شکر و فضل حق تعالی گفتن و از کفایت و قدرت خویشتن ندانستن
آنچه نذر کرده باشد بر مزید وفا کردن تا بار دیگر چون واقعه پیدا گردد و چند این نصیحت
سعدی را بگوش عمل بشنو و تصدق کارها بینی که خدای عز و جل بسلامت باشد و نفس و فرزند تبعات
و دنیا و آخرت بمراد آید انشاء الله رؤف بالعباد النصیحة الملوك بعنایت الملک الودود

رساله ششم در ...

شیخ سعدی رحمة الله علیه فرموده که در مراجعت از زیارت کعبه چون بدار الملک تبریز رسیدیم و علما
و صلحا را ... و بحضور آن عزیزان که صحبت ایشان از جمله فرایض بود مشرف شدیم
خواستم تا صاحب اعظم علاء الدین و خواجه شمس الدین صاحب دیوان را ببینیم که حقوق بسیار در میان
ثابت بود روزی عزیمت خدمتشان کردم ناگاه ایشان را دیدم که با پادشاه روی زمین اباقا ...
نشسته بودند چون چنان دیدم خواستم که بگوشه روم کرده آنجا ... مستغنی بودم بر سبیلی ایشان

این چند بیت بر ادب بخواندم بیت	پادشاه سایه خدا باشد	سایه با ذات آشنا باشد	
نشود نفس عامه قابل خیر	گر نه شمشیر پادشاه باشد	هر صلاحی که در جهان آید	
اثر عدل پادشاه باشد	ملکت او صلاح نپذیرد	که هر رای او خطا باشد	

اباقا عظیم خوش آمد و گفت انصاف آیت کرد این بعهد که ما دیدیم علما و مشایخ پیشینیان روزگار نصیحت
شهاب باتقالی را نتوانستند گفت لاجرم ... بدین منقولات ... الرشاد الله بعون ...
وسلم تسلیما کثیرا کثیرا سلطان دوم الکیبا ... معلوم شد که خسرو عادل آدمی
قابل تربیت و مستعد نصیحت است بعد آنکه ما الله رعیت او صاحب ملک و دولت لازم است از تربیت
ملوک چندی دانستن در مهمات کار بستن طلب نیکنامی و امید بنیک سرانجامی اول آنکه ابتدای
کارها بنام خدای تعالی کند و یاری از وی خواهد و سخن اندیشه گوید و سر دل با هر کس در میان ننهد
و تواضع بیشتر کند و روی از سخن ارباب مهمات در هم نکشد و رعیت را از خود بیازارد و قطع ...
و قصاص چون بیان شفاعت ... قوی در زیر پنجه ضعیف ستم ... روا ندارد اول نصیحت
نزدیکان آنکه ملامت بعد از ظلم صریح از کتاب خواص کسان دم زدن است و عتاب ابرو کردن
زدن حاکمان بر مثال سر است و رعیت بر مثال بدن و نادان سری باشد که بدن خود را بدندان باره
کند باید که مردم خردمند بیهوده و خداوند کاران قدیم را خوار فراموش نکند و ما نا بزرگان پیشین
نکو داند و با نادان و بیهنران ننشیند و غم حال درویشان از آن بیش خورد که از آن خویش غافل
که رای پادشاه ... از مال رعیت انگیزه خطاست که پادشاه بی رعیت محتاج نیست که رعیت بی
پادشاه که رعیت اگر پادشاه هست و گرنیست همان رعیت است و پادشاه بی وجود رعیت متصور
نمی شود که عصا بیرون جهان حسبه بشنو و با اطفال ... بنجشاید و بازرگانان
و مسافران ... آنگاه دارد و فقیران را ... دستگیری کند و هر چه ... انابت ندهد که دعای بد
بر او تنها ... سخن صاحب غرض نشنود تا بعفو گناه نرسد عقوبت نفرماید و بر ... مهلت دهد تا
معزول نگردد بیت جهان نماند و خرم روان آدمی که باز ماند از او در جهان بنیکی نام مثل ...

بندها اینست و انچه درست صلح بهد بجوانمردی و خوش خلق و بخشیده باش چه تو باشی تو پاینده باش
اوقات شبانروزی خود را موضوع کند قسمی بتدبیر ملک و مصالح دنیوی و قسمی بلذات و خواب و قسمی بطاعات
و مناجات خصوص در وقت سحرگاه که اندرون صافی باشد بنیت خیرات کند و از حق تعالی مدد و توفیق
خواهد و اندرون خود با حق و خلق راست دارد و در وقت خواب حساب نفس خود بکند که آن روز چه وجه
صادر شده اگر نیکی نکرده باشد توبه بکند و پشیمان شود و نفس خود را سرزنش کند و بر خود غرامتی بنهد
بخلاف آنکه کرده باشد به نیکی بکوشد و اندازه کارها نگاه دارد چندانکه بر آن چیره گردد بخشندگی و
جوانمردی کند نه چندانکه دستگاه ضعیف شود و خزانه نگاه دارد نه چندانکه لشکریان و حواشی سختی
بینند خشم گیرد نه چندانکه مردم از او متفرق شوند بازی کند نه چندانکه هیبتش ببرد جایی که روی
بخدای خواهد و بکفایت خود عمل نکند عهده ملک داری کاری عظیم است بلهو و طرب مشغول بودن
همه وقتی نشاید **بیت** با اهل دولت بازی نشست که دولت بازی برفتش ز دست چند
نصیحت سعدی بشنو و در کار بند چون نافع باشد دست سخاوت گشاده دارد عن الرسول نعوذ بالله
تعالی در افتان نجر دنیا بجاهی که ذات کر سعدی در افتان و چون در زیست
در زمان حکومت ملک عادل اتش تازی کوی اسفهسالار شیراز حماها الله عن الآفات خرمایی چند از
مال دیوان که بسعر ارزان خاسته بود بهای گران بقالان داده بطرح ملک اتابک سلغان بود اتفاقا
چند باره خرما بدکان برادر شیخ برده بوی بطرح داده و برادر شیخ سعدی بدر خانه اتابک
دکان داشت برادر شیخ چون حال چنین دید برخاست و ببارگاه شیخ کبیر قدس سره رفت بخدمت
برادر خود صورت حال بخدمتش عرض داد شیخ از آن کوفته خاطر شد و با خود اندیشید که او را کاغذی
باید نوشت پاره کاغذ برداشت و این قطعه را نوشت **بیت** احوال برادرم بتحقیق دانم که ترا خبر نباشد
خرمای بطرح می دهندش بخت بد از این بتر نباشد اطفال برند و می خورندش
خرما بخورند و زر نباشد و انگه تو محصلی فرستی شخصی که از او بتر نباشد
چندان بزنندش ای خداوند کز خانه رهش بدر نباشد ایصاحب من بغور راه رس

هو الله تعالی کتاب گلستان شیخ سعدی علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد
حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب
و لازم است **بیت** از دست و زبان که بر آید کز عهده شکرش بدر آید بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدای آورد ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا آورد باران رحمت
بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد
و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد **شعر** ای کریمی که از خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترانند
و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز
ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصاره تاکی بقدرت
او شهد فایق گشته و تخم خرمایی بتربیتش نخل باسق گشته **بیت** ابر و باد و مه و خورشید و فلک
در کارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار شرط انصاف نباشد
که تو فرمان نبری در خبرست از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان

حق معرفتک

گر کسی وصف او ز من پرسد | بیدل از بی‌نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند | برنیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر به جیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده هرگاه که از آن حالت باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت در این بوستان که بودی عجب این گلستان که عودی ما را چه تحفه آوردی گفت بخاطر داشتم که چون به درخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز | کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند | کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم | وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر | ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که چون شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان شاهنشاه اعظم اتابک معظم مظفر الدنیا و الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص و عوام بمحبت او گرایند که الناس علی دین ملوکهم

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است	آثارم از آفتاب مشهورتر است	گر خود همه عیبها بدین بنده درست
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است	گلی خوشبوی در حمام روزی	رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری	که از بوی دلاویز تو مستم	بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم	کمال همنشین در من اثر کرد	وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف ثواب جمیل حسناته و ارفع درجة اودائه و ولاته و دمر علی اعدائه و شناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده و احفظ ولده لقد سعد الدنیا به دام سعده و ایده المولی بالویة النصره کذلک تنشأ لینة هو عرقها و حسن النبات بحسن ارض البذر ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را از هیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان و سلامت نگه دارد

یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس برسم قدیم اندر درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مصاحبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

کنونت که امکان گفتار هست | بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد | بحکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلقان منش خبر کرده و بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده و نیت جزم آورده که بقیت عمر خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت در پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معهود که آزردن دوستان جهل است و کفارت یمین سهل و خلاف راه صواب است و نقض رای اولوالالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

زبان در دهان ای خردمند چیست | کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی | که جوهر فروش است یا پیله‌ور
اگر چه پیش خردمند خامشی ادب است | بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقل است دم فرو بستن | بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمه او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محادثت او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق

چو جنگ آوری با کسی برستیز | که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده

پیراهن برگ بر درختان | چون جامه عید نیکبختان
اول اردیبهشت ماه جلالی | بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی | همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان درهم گفتی که خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش درآویخته

روضة ماء نهرها سلسال | دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لاله‌های رنگارنگ | وین پر از میوه‌های گوناگون
باد در سایه درختانش | گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر بازآمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقایی و عهد گلستان را وفایی نباشد و حکما گفته‌اند هر چه نپاید

آفاق است و مجموع مکارم اخلاق است ● هر که در سایهٔ عنایت اوست ● گنهش طاعت است و دشمن دوست
به هر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین است که اگر در اداء سبق برخی تهاون و تکاسل روا
دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان بر ایشان
واجب است و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر که در حضور آن بتصنع نزدیکست
و این دعا از تکلف دور ● بیت پشت دوتای فلک راست شد از خرمی ● تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را ● بیت دولت جاوید
یافت هر که نکونام زیست ● کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را ● وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل ● حاجت
مشاطه نیست روی دلارام را ● تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست
که طایفه از حکمای هندوستان در فضیلت بزرجمهر سخن میگفتند و در آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است
یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی انتظار باید بودن تا او تقریر سخن کند بزرجمهر بشنید و گفت
اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم ● بیت سخندان پرورده پیر کهن ● بیندیشد
آنگه بگوید سخن ● مزن بی تأمل بگفتار دم ● نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم ● دواب از تو به گر نگوئی صواب
نطق آدمی بهتر است از دواب ● بیت بیندیش وانگه برآور نفس ● وزان پیش بس کن که گویند بس
فکیف در نظر خداوندی اعیان که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم
شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده که شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش
آفتاب پرتوی ندهد و مناره در پیش کوه الوند پست نماید ● بیت هر که گردن بدعوی افرازد ● دشمن از هر
طرف بر او تازد ● سعدی افتاده است آزاده ● کس نیاید بجنگ افتاده ● اول اندیشه وانگهی گفتار
پای بست آمده است پس دیوار ● نخلبندم ولی نه در بستان ● شاهدم من ولی نه در کنعان
لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند قدم الخروج قبل
الولوج ● بیت مردیت بیازمای وانگه زن کن ● گرچه شاطر بود خروس بجنگ ● چه زند پیش باز روئین
چنگ ● گربه شیر است در گرفتن موش ● لیک موش است در مصاف پلنگ ● اما باعتماد سعت
اخلاق بزرگان که چشم از معایب زیردستان فرو پوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمهٔ چند

جهان ای برادر نماند بکس ● دل اندر جهان آفرین بند و بس ● مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت ● چه آهنگ رفتن کند جان پاک ● چه بر تخت مردن چه بر روی خاک
حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال
که جمله وجود او ریخته و خاک شده مگر چشمان او که در چشمخانه میگردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل
آن عاجز ماندند مگر درویشی که خدمت بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست ● بیت بس نامور
بزیر زمین دفن کرده‌اند ● کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند ● وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند ● زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر ● گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر ● زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند ● حکایت ملک زاده شنیدم که کوتاه بود و
حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی باری پدر بکراهت و استحقار در وی نظر کرد و پسر بفراست دریافت
گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة والفیل
جیفة اقل جبال الارض طور و انه لاعظم عند الله قدرا و منزلا ● بیت آن شنیدی که لاغری دانا
گفت روزی بابلهی فربه ● اسب تازی اگر ضعیف بود ● همچنان از طویله خر به
پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند اما برادران بجان برنجیدند ● تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد ● هر بیشه گمان مبر که خالیست ● شاید که پلنگ خفته باشد
سخن برین مقرر شد در آن هفته ملک را دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی
درهم آوردند اول کسی که اسب در میدان جهانید آن پسر بود و گفت آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری ● کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند ● روز میدان آنکه
بگریزد بخون لشکری ● آورده‌اند که سپاه دشمن بیقیاس بود و اینان اندک طایفه آهنگ گریز
کردند پسر نعره برزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت
شد بیکبار حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید
و در کنارش گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد و برادران حسد بردند و زهر در طعامش

محمد

آنست که ببخشید خون او بر بنده منت نهد ملک را روی از این سخن درهم کشید و موافق رای
بلندش نیامد ، پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست ، تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است
نسل فساد اینان منقطع کردن و بیخ تبار ایشان بر آوردن اولیتر که آتش کشتن و اخگر گذاشتن
و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست ، ابر اگر آب زندگی بارد ، هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر ، کز نی بوریا شکر نخوری ، وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید
و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است اما اگر در سلک
صحبت بدان تربیت یافتی یکی از ایشان شدی و بنده امیدوار است که به صحبت صالحان
تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد و هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد در نهاد او متمکن نشده
و در خبر است که ما من مولود الا و قد یولد علی الفطرة فابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه
با بدان یار گشت همسر لوط ، خاندان نبوتش گم شد ، سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد ، این بگفت و طایفه از ندمای ملک به شفاعت یار شدند تا ملک از
سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم ، دانی که چه گفت زال با رستم گرد ، دشمن
نتوان حقیر و بیچاره شمرد ، دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد ، چون تند بیامد شتر و بار ببرد ، فی
الجمله پسر را به ناز و نعمت بر آوردند و استادان ادیب را به تربیتش بگماشت تا حسن خطاب و رد جواب
و سایر آداب ملوکش در آموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد روزی وزیر از شمایل او در حضرت
بادشاه شمه میگفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده و جهلیت قدیم از جبلت او بدر رفته ملک تبسمی
کرد و گفت عاقبت گرگ زاده گرگ شود ، گرچه با آدمی بزرگ شود ، سالی دو بر این بر آمد طایفه از
اوباش محلت بدو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت
بی قیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای پدر بنشست و یاغی شد بادشاه را خبر کردند
انگشت تحیر به دندان تعجب گزیدن گرفت و گفت تا بها چه خوب گفتند ، شمشیر نیک ز آهن بد
چون کند کسی ، ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس ، باران که در لطافت طبعش خلاف نیست ، در باغ لاله

و تقویت کردندش پادشاهی یافت وزیر گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو
مر خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری ، همان به که لشکر به جان پروری ، که سلطان
به لشکر کند سروری ، ملک گفت موجب گرد آمدن خلق چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا بر او
گرد آیند و رحمت باید تا در کنفش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست ، پادشاهی که طرح ظلم افکند ،
پای دیوار ملک خویش بکند ، ملک را پند وزیر ناصح موافق نیامد و روی از این سخن درهم
درهم کشید و به بند انش فرستاد بسی بر نیامد که بنی عمش به منازعت برخاستند و به مقاومت
لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او به جان آمده بودند بر ایشان گرد
آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف او بدر رفت و بر آنان قرار گرفت ، پادشاهی کو روا دارد
ستم بر زیر دست ، دوستدارش روز سختی دشمن زور آورست ، با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست ، پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته و غلام هرگز دریا
ندیده بود و محنت کشتی نیازموده لرزه بر اندامش افتاد گریه آغاز کرد حکیمی در آن کشتی بود
گفت اگر فرمان دهی من او را خاموش گردانم گفت غایت کرم باشد که مرا عیش از او منغص است بفرمود
تا غلام را به دریا انداختند تا غوطه چند بخورد مویش بگرفتند و پیش کشتی آوردند به دو دست در
سکان کشتی آویخت و بالا آمد و به گوشه بنشست و خاموش شد ملک متعجب ماند و گفت حکمت
در این چه بود گفت اول محنت غرق شدن ندیده بود و قدر سلامتی کشتی نمی دانست همچنین قدر
عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید ، ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید ، معشوق من است آن
که بنزدیک تو زشت است ، حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف ، از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است
فرقست میان آنکه یارش در بر ، با آنکه دو چشم انتظارش بر در ، هرمز بن نوشیروان را پرسیدند
که از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطائی ندیدم ولیکن دیدم که از
مهابت من در سینه بیکران است و بر عهد من اعتماد کلی ندارند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند ، از آن کز تو
ترسد بترس ای حکیم ، وگر با چنو صد بر آیی بجنگ ، از آن مار بر پای راعی زند ، که ترسد که سر بکوبد به سنگ

دعات گفت دعای خیر تراست و جمله مسلمانان را ای زبردست زیردست آزار گرم تا کی بماند
این بازار بچه کار آیدت جهانداری مردنت به که مردم آزاری حکایت یکی از ملوک بی انصاف
پارسائی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلتر است گفت ترا خواب نیم روز تا در آن یک نفس
خلق را نیازاری که گفته اند خیر حالات الجابرین یکونه نائما او سکرانا بیت ظالمی را خفته دیدم
نیم روز گفتم این فتنه است خوابش برده به وانکه خوابش بهتر از بیداری است آنچنان بد زندگانی مرده به
حکایت شنیدم که یکی از ملوک شبی بعشرت روز کرده بود و در پایان مستی میگفت بیت ما را بجهان
خوشتر ازین یک دم نیست کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست درویشی سرمای برهنه ببرما
خفته بود بشنید و گفت بیت ای آنکه باقبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست
ملک را خوش آمد صره هزار دینار از روزن برون داشت و گفت دامن بدار ای درویش
گفت من دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را رحمت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید کرد و
پیش درویش فرستاد درویش آن نقد را باندک روزی تلف کرد و پریشان حال آمد و گفت بیت
قرار بر کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال در حالتی که ملک را پروای او
نبود حال بگفتند روی ملک ازین سخن در هم کشید و از اینجاست که اصحاب فطنت و خبرت گفته اند
کز آن تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که گاه باشد بسلامی برنجند و بدشنامی خلعت بخشند
که غالب اهتمام ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق است و تحمل ازدحام عوام نکنند و همچنین گفته اند بیت
حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه مجال سخن تا نیابی ز پیش به بیهوده
گفتن مبر قدر خویش ملک گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین مال باندک روزی
تلف کرد برانید که خزانه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین ابلهی کو روز روشن
شمع کافوری نهد زود باشد کش بشب روغن نباشد در چراغ حکایت یکی از وزرای نیک محضر پای
ملک را بوسید و در وی شفاعت روی بر زمین نهاد و گفت ای خداوند روی زمین مصلحت آن است
که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از منع و زجر

و عتاب حکیمان بیت تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار بازی و ظرافت بندیمان بگذار حکایت یکی از رفقا
شکایت روزگار نامساعد پیش من آورد که طالع که آغاز کرد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت
بار فاقه ندارم بارها در دلم آمد که با قلیمی دیگر نقل کنم تا بهر صورت که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد
من اطلاع نباشد بیت بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست بس جان بلب آمد که بر او کس نگریست باز
از شماتت اعدا بر اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و
گویند بیت مبین آن بی حمیت را که هرگز نخواهد دید روی نیکبختی که آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد به سختی و در علم محاسبت چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما شغلی معین
پیدا شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن بدر نتوانم آمدن گفتم ای برادر پادشاهان دو
طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندانست بدان امید در آن بیم افتادن
بیت کس نیاید بخانه درویش که خراج زمین و باغ بده یا بتشویش و غصه راضی شو یا جگر بند
پیش زاغ بنه گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده که گفته اند هر که خیانت
ورزد دستش از حساب بلرزد مثل راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از راه راست
و حکما گفته اند چهار کس از چهار چیز برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی
از محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسب چه باکست مثنوی مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی که وقت رفع
باشد مجال دشمن تنگ تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ
گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و افتان و خیزان کسی گفتش چه حالتست که موجب
چندین مخافت است گفت شنیده ام که شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت
گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که شتر است و گرفتار آیم غم تخلیص من که باشد تا تریاق
از عراق آورده شود مار گزیده مرده باشد ترا همچنین فضلست و دیانت و تقوی و امانت ولیکن متعنتان در
کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه
آئی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی

چند در صحبت درویشان بودند ظاهر حال ایشان بصلاح آراسته یکی از بزرگان که حسن ظنی بلیغ
در حق این طایفه داشت ادراری معین کرده یکی از ایشان حرکتی کرد بخلاف نظر درویشان ظن این
شخص فاسد شد و بازار ایشان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کردم آهنگ خدمتش
کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم که گفته اند در میر و وزیر و سلطان را
بی وسیلت مگرد پیرامن : سگ و دربان چو یافتند غریب : این گریبانش گیرد آن دامن
چندانکه مقربان حضرت بر حال من واقف شدند باکرام در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع
فروتر نشستم و گفتم بیت بگذار که بنده کمینم : تا در صف بندگان نشینم : گفت الله الله این چه جای سخن است
گر بر سر و چشم من نشینی : نازت بکشم که نازنینی : فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن در پیوستم تا حدیث
زلت یاران در میان آمد گفتم بیت چه جرم دید خداوند سابق الانعام : که بنده در نظر خویش
خوار میدارد : خدای راست مسلم بزرگواری و لطف : که جرم بیند و نان برقرار میدارد حاکم
این سخن را بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بطریق معهود مسلم دارند و مونت ایام تعطیل وفا
کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت خواستم و در حال بیرون آمدن از انجا
گفتم بیت چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید : روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ : ترا تحمل امثال
ما بباید کرد : که هیچ کس نزند بر درخت بی بر سنگ حکایت یکی از ملک زاده میراث فراوان از پدر یافته بود
دست عطا بر گشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و لشکر بریخت : نیاساید مشام از
طبله عود : بر آتش نه که چون عنبر ببوید : بزرگی بایدت بخشندگی کن : که دانه تا نیفشانی نروید
یکی از جلیسان بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت بسعی اندوخته اند و برای مصلحت
روزگار نهاده اند دست از این حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان در کمین مبادا که در وقت
حاجت درمانی که گفته اند بیت اگر گنجی کنی بر عامیان بخش : رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم : که گرد آید ترا هر روز گنجی ملک روی از این سخن درهم کشید
و گفت خدای تعالی مرا پادشاه این گروه کرده که بخورم و بپوشم و ببخشم نه پاسبانم که گرد آورم

اکنون که در چاهش یافتم فرصت غنیمت داشتم گفته اند بیت ناسزایی را چو بینی بخت یار عاقلان تسلیم
کردند اختیار : چون نداری ناخن درنده تیز : با ددان آن به که کم گیری ستیز : هر که با پولاد
بازو پنجه کرد : ساعد مسکین خود را رنجه کرد : باش تا دستش ببندد روزگار : پس بکام دوستان
مغزش برآر حکایت یکی از ملوک را مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طایفه از حکمای یونان
متفق شدند که مر این درد را دوایی نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود
تا طلب کنند دهقان پسری یافتند بدین صفت که حکما گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و به نعمت
بیقیاس خوشنود کردند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن جهت سلامت نفس پادشاه
روا باشد جلاد قصد کشتن کرد پسر سر سوی آسمان کرد و بخندید پادشاه پرسید که در این حال چه جای
خنده بود گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون
پدر و مادر بعلت حطام دنیا فرزند را بخون در سپردند و سلطان شفای خود در هلاک من همی بیند
و قاضی بکشتنم فتوی داد بغیر از خدای تعالی پناهی ندارم بیت پیش که برآورم ز دستت فریاد : هم پیش تو
از دست تو میخواهم داد : سلطان از این سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من
اولیتر که خون بیگناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنارش گرفت و نعمت بیقیاس داد و آزاد
کرد گویند که سلطان در آن هفته شفا یافت بیت همچنان در فکر آن بیتم که گفت پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور : همچو حال تست زیر پای پیل حکایت یکی از غلامان عمرو لیث گریخته
بود کسان در عقبش رفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشارت کرد و گفت چنین بندگان را اگر با خداوند
خود بیوفایی کنند بباید بقتل رسانید تا عبرت دیگر غلامان شود غلام در پیش عمرو سر بر زمین نهاد
و گفت ای خداوند : هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست : بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
اما بموجب آنکه پرورده این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی اگر کشتن بنده را
میخواهی کشت باری بتاویل شرعی کش عمرو گفت تاویل شرعی کدام است گفت اجازت فرمایی تا من
وزیر را بکشم آنگاه بعوض او مرا بکش تا بحق کشته باشی عمرو روی بوزیر کرد و گفت این چه میگوید

اولیتر که حقوق سوابق نعمت بر این بنده داری و ما تا زهی نعمت که حکما گفته اند بیت گر گزندت رسد
ز خلق مرنج که نه راحت رسد ز خلق نه رنج از خدا دان خلاف دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف
اوست گر چه تیر از کمان همی گذرد از کماندار بیند اهل خرد حکایت یکی از ملوک عرب را متعلقان را فرمود
که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و سایر بندگان
بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و گفت علو درجات بندگان بدرگاه
خدای تعالی همین مثال دارد بیت دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه سیوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را که ناامید نگردند ز آستان اله مهتری در قبول فرمانست
ترک فرمان دلیل حرمانست هر که سیمای راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد حکایت ظالمی را
شنیدم که هیزم درویشان گرفتی بظلم و بتوانگران دادی بطرح صاحبدلی بشنید و گفت ماری تو
که هر کرا ببینی بزنی یا بوم که هر کجا نشینی بکنی نظم زورت ار پیش میرود با ما با خداوند غیبدان نرود
زورمندی مکن با اهل زمین تا دعائی بر آسمان نرود ظالم از این سخن برنجید و بر او التفات
نکرد تا شبی آتش از مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرمش
نشاند صاحبدلی همان که بر او بگذشت دید که با یاران همی گفت ندانم که این آتش از کجا در سرای
من افتاد گفت از دود دل درویشان نظم حذر کن ز دود درونهای ریش که ریش درون عاقبت سر کند
بر تاج کیخسرو نبشته بود نظم چه سالهای فراوان و عمرهای دراز که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود
سیصد و شصت بند فاخر در این علم بدانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان
میلی بود سیصد و پنجاه و نه بند در وی آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و
تهاون کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را با او مجال مقاومت نبود تا بحدی که پیش
ملک گفته بود که استاد را اگر فضیلتی بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت ملک را این سخن پسند نیامد فرمود
تا مصارعت کنند مقامی وسیع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران اقالیم حاضر شدند

و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان شیخ
بگریست و گفت اگر من خدای تعالی را چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی گفته
بیت گر نبودی امید راحت و رنج پای درویش بر فلک بودی ور وزیر از خدا بترسیدی هم
چنان کز ملک ملک بودی حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت کرد که بانواع
عقوبت و سیاستش بکنند بر اثر او جلادان دویدند و در دامنش آویختند و کشان کشان بقصاص
گاهش بردند بیچاره از هر طرف که نگاه کرد چاره ندید آنگاه روی بملک کرد و گفت ای ملک بموجب خشمی که
ترا بر منست آزار خود مجوی گفت چگونه گفت از برای آنکه این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن جاوید
در گردن تو بماند بیت دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت پنداشت
ستمگر که ستم بر ما کرد در گردن او بماند و بر ما بگذشت حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه
میکردند و هر یک رائی میزدند و بوزرجمهر نشسته بود ملک تدبیری اندیشید بوزرجمهر رای ملک اختیار کرد
وزیران در خفیه پرسیدندش که رای ملک را چه مزیت دیدی که بر فکر چندین حکیم گزیدی گفت انجام کار معلوم
نیست و رای همگان در مشیت است که خطا باشد یا صواب پس موافقت رای ملک اولیتر تا اگر خلاف
صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم نظم خلاف رای سلطان رای جستن بخون خویش باشد دست
شستن اگر خود روز را گوید شب است این بباید گفتن آنک ماه و پروین حکایت شیادی گیسوان بافت که من علویم
و با قافله حجاج بشهری در آمد که از حج می آیم و قصیده پیش ملک برد که خود گفته ام یکی از ندمای ملک در آن سال
از سفر دریا آمده بود دیوان شناخت و گفت او در ملطیه نصرانی بود و پدرش نصرانی بود چون سید باشد و شعرش
در دیوان انوری یافتند و دیگری گفت من او را در عید اضحی در بصره دیدم چون حاجی باشد معلوم کردند
که همه را دروغ گفت ملک فرمود تا بزنند و از شهرش بدر کنند تا چندین دروغ چرا گفت گفت ای ملک مرا
یک سخن باقیست اگر این راست نباشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم گفت بگو گفت نظم غریبی گرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آبست و یک کفچه دوغ گر از بنده لغوی شنیدی مرنج جهان دیده بسیار گوید دروغ ملک
بخندید و گفت تا عمر اوست راستتر از این هرگز نگفته بود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند حکایت یکی از وزرا

ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان عقل باور نکند که رمضان باشد

کمر شمشیر زرین بستن و ایستادن بخدمت ؛ نظم ؛ بدست آهک تفته کردن خمیر ؛ به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه درین صرف شد ؛ تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا ؛ ای شکم خیره بنانی بساز ؛ تا نکنی پشت
بخدمت دوتا ؛ حکایت ؛ کسی مژده پیش نوشیروان عادل آورد که فلان دشمن ترا خدای برداشت گفت هیچ شنیدی
که مرا فرو گذاشت ؛ بیت ؛ اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست ؛ که زندگانی ما نیز جاودانی نیست ؛ گروهی
حکما در مجلس کسری بر مصلحتی سخن میگفتند بوزرجمهر خاموش بود گفتندش درین مصلحت چرا با ما بحث
نمیکنی گفت وزرا بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را چون می بینم که سخن شما عین صواب
است مرا بر سر آن سخن گفتن از حکمت نباشد ؛ نظم ؛ چو کاری بی فضول من برآید ؛ مرا در وی سخن گفتن نشاید
اگر بینی که نابینا و چاه است ؛ اگر خاموش بنشینی گناه است ؛ حکایت ؛ هرون الرشید را چون ملک مصر
مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این مملکت را مگر بکمترین
بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر را بوی مسلم داشت گویند عقل و کیاست او تا بحدی بود که طایفه
حراث مصر شکایت آوردند که پنبه بر کنار نیل کاشته بودیم باران بیوقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی
کاشت تا تلف نشدی صاحبدلی بشنید و گفت و بخندید ؛ بیت ؛ اگر روزی بدانش بر فزودی ؛ ز نادان تنگ
روزی تر نبودی ؛ بنادانان چنان روزی رساند ؛ که صد دانا در آن حیران بماند ؛ بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتایید آسمانی نیست ؛ کیمیاگر بغصه مرده و رنج ؛ ابله اندر خرابه یافته گنج ؛ او فتاده است در جهان بسیار
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار ؛ حکایت ؛ یکی را از ملوک کنیزکی چینی آوردند خواست که در حالت مستی با وی جفت
آید کنیزک ممانعت نمود ملک در خشم رفت و او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پره بینی گذشته بود و زیرین
بگریبان فرو هشته هیکلی که صخر جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی ؛ بیت ؛ تو گفتی تا قیامت
زشت رویی ؛ بدو ختم است و بر یوسف نکویی ؛ شخصی نه چنان کریه منظر ؛ کز زشتی او خبر توان داد ؛ وانگه بغلی
نعوذ بالله ؛ مردار به آفتاب مرداد ؛ قطعه ؛ آورده اند که سیاه را نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش
بجنبید و مهرش برداشت بامدادان ملک کنیزک را جست و نیافت احوال بگفتند ملک در خشم رفت فرمود تا سیاه و کنیزک را
هر دو استوار ببندند و از بام قلعه بخندق اندازند یکی از وزرای نیکو محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه را

ای خداوند ببخشای کرم مستوجب عفو ... مرا نابینا بر انگیزان تا در روی نیکان شرمساری نکشم روی بر خاک
عجز میگویم و گفته شد ؛ نظم ؛ روی بر خاک عجز میگویم ؛ هر سحرگه که باد می آید ؛ ای که هرگز فرامشت نکنم ؛ هیچت از بنده
یاد می آید ؛ حکایت ؛ دزدی بخانه پارسایی در آمد چندانکه جست چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا خبر شد گلیمی که
بر او خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود ؛ نظم ؛ شنیدم که مردان راه خدای ؛ دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام ؛ که با دوستانت خلافست و جنگ ؛ مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه
از پست عیب گیرند و در پیشت بمیرند ؛ نظم ؛ در برابر چو گوسفند سلیم ؛ در قفا همچو گرگ مردم خوار ؛ هر که
عیب دگران پیش تو آورد و شمرد ؛ بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد ؛ حکایت ؛ تنی چند از روندگان متفق
سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که موافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم اخلاق بزرگان بدیع است
روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خود این قدرت و سرعت می یابم که در
خدمت یاران یار شاطر باشم نه بار خاطر یکی از آن میان گفت ازین که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها
دزدی بصورت درویشان بر آمده خود را در سلک صحبت ما منتظم کرده اند ؛ بیت ؛ چه دانند مردم که در
خانه کیست ؛ نویسنده داند که در نامه چیست ؛ از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری
قبول کردند که گفته اند ؛ بیت ؛ ظاهر حال عارفان دلق است ؛ اینقدر بس که روی در خلق است ؛ در عمل
کوش و هر چه خواهی پوش ؛ تاج بر سر نه و علم بر دوش ؛ ترک دنیا و شهوت است و هوس ؛ پارسایی نه ترک جامه و
بس ؛ در کزاغند مرد باید بود ؛ بر مخنث سلاح جنگ چه سود ؛ روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگاه در پای
حصار خفته که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت میرفت ؛ بیت ؛ پارسا بین که خرقه
در بر کرد ؛ جامهٔ کعبه را جل خر کرد ؛ چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی رفت و درجی بدزدید و تا روز
روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و
بزندان کردند و بزدند بسیار خلاص شدیم از آن تاریخ ترک صحبت کردیم و طریق عزلت پیش گرفتیم که السلامة
فی الوحدة ؛ نظم ؛ چو از قومی یکی بیدانشی کرد ؛ نه که را منزلت ماند نه مه را ؛ نمی بینی که گاوی در علفزار
بیالاید همه گاوان ده را ؛ گفتم سپاس و منت خدای را که از برکت صحبت درویشان محروم نماندم بدین

چرا در چاه کنعانش ندیدی ۞ بگفت احوال ما برق جهان است ۞ دمی پیدا و دیگر دم نهان است ۞ گهی بر طارم اعلی نشینم
گهی بر پشت پای خود نبینم ۞ اگر درویش در حالی بماندی ۞ سر دست از دو عالم برفشاندی ۞ حکایت در جامع
بعلبک با طایفه افسرده دل مرده راه از عالم صورت بعالم معنی نبرده سخنی میکردم چون دیدم که نفسم در نمیگیرد و
آتشم در هیزم تر ایشان اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محلت کوران و لیکن در معنی باز بود و
سلسله سخن دراز در معنی این آیه که و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجائی رسانیده بودم که گفتم نظم
دوست نزدیکتر از من بمن است ۞ وین عجبتر که من از وی دورم ۞ چکنم با که توان گفت که دوست ۞ در کنار
من و من مهجورم ۞ من از شراب این سخن مست و فضاله قدح در دست که رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر
کرد نعره بزد چنانکه یاران مجلس بموافقت او در خروش آمدند و خامان در جوش گفتم سبحان الله عارفان
باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور نظم فهم سخن گر نکند مستمع ۞ قوت طبع از متکلم مجوی ۞ فسحت میدان
ارادت بیار ۞ تا بزند مرد سخنگوی گوی ۞ حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتر
بان را گفتم دست از من بدار نظم پای مسکین پیاده چند رود ۞ کز تحمل ستوه شد بختی ۞ تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی ۞ گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی نظم خوشست
زیر مغیلان براه بادیه خفتن ۞ شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت ۞ حکایت پارسائی را دیدم بکنار دریا
که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد مدتها در آن رنجور بود و شکر خدای تعالی میگفت که الحمد لله
بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی نظم اگرم زار بکشتن دهد آن یار عزیز ۞ تا نگوئی که در آن دم غم جانم باشد ۞ گویم از بنده
مسکین چه گنه صادر شد ۞ کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد ۞ علی الحال راضی اخذ مصیبت را بر معصیت اختیار
کرده اند نبینی که یوسف علیه السلام در آن حالت چه گفت قال رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه حکایت درویشی را
ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم
گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت راست فرمودی ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم
نیاید که الوقف لا یملک هرچه از آن درویشان است وقف محتاجان است حاکم دست از او بداشت و گفت جهان
بر تو تنگ شده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانه دوستان

لقمان حکیم را در آن میان یکی از کاروانیان گفت کلمه چند از حکمت و موعظت با ایشان بگوی مگر طرفی از
مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت ضایع شدن گفت دریغ باشد حکمت با ایشان گفتن نظم
آهنی را که موریانه بخورد ۞ نتوان برد از آن بصیقل زنگ ۞ با سیه دل چه سود خواندن وعظ ۞ نرود میخ آهنین
در سنگ ۞ بروزگار سلامت شکستگان دریاب ۞ که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند ۞ چو سایل از تو بزاری طلب کند
چیزی ۞ بده وگر نه ستمگر بزور بستاند ۞ حکایت چندانکه مرا شیخ شمس الدین ابو الفرج ابن الجوزی رحمة الله علیه
بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت فرمودی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف
رای مربی قدمی برفتمی و از سماع و مجالست حظی برداشتمی چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی نظم قاضی ار با
ما نشیند برفشاند دست را ۞ محتسب گر می خورد معذور دارد مست را ۞ تا شبی بمجمع قومی رسیدم و در آن میان
مطربی دیدم که میگفت نظم گوئی رگ جان میگسلد زخمه ناسازش ۞ ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش ۞ گاهی انگشت حریفان
از او در گوش و گاهی بر لب که خاموش ۞ نبیند کسی در سماعت خوشی ۞ مگر وقت رفتن که دم در کشی نظم چون
بآواز آمد آن بربط سرای ۞ کدخدا را گفتم از بهر خدای ۞ زیبقم در گوش کن تا نشنوم ۞ یا درم بگشای تا بیرون روم
فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم شبی بچند مجاهده بروز آوردم نظم مؤذن بانگ بی هنگام برداشت
نمیداند که چند از شب گذشته است ۞ درازی شب از مژگان من پرس ۞ که یکدم خواب در چشمم نگشته است
بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر
گفتم یاران ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت رای من حمل کردند یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و
ملامت آغاز کرد که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقه مشایخ بچنین مطربی دادی که همه عمرش درمی بر کف نبوده و قراضه در دف
مطربی دور از این خجسته سرای ۞ کس دوبارش ندیده در یکجای ۞ راست چون بانگش از دهن برخاست
خلق را موی از بدن برخاست ۞ مرغ ایوان ز هول او بپرید ۞ مغز ما برد و حلق خود بدرید
گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت این واقف گردان تا همچنین
تقرب کنیم و از مطایبه که کردیم استغفار کنیم گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم بترک سماع فرموده است و موعظهای
بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده امشب طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این توبه

خلق بظاهر جمع و بمعنی پراکنده مگر گفته‌اند شعر چو هر ساعت از تو بجائی رود دل · بتنهائی اندر صفائی
نبینی · ورت مال و جاهست و زرع و تجارت · چو دل با خدایست خلوت نشینی حکایت یاد دارم که شبی با
کاروان همه شب رفته بودیم و سحر در کنار بیشه‌ای خفته شوریده‌ای که در آن سفر همراه ما بود نعره‌ای برزد و راه بیابان
گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را شنیدم که بناله درآمده بودند
از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من
بغفلت خفته گفته‌اند شعر دوش مرغی بصبح می‌نالید · عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش · یکی از دوستان
مخلص را مگر آواز من رسید بگوش · گفت باور نداشتم که ترا · بانگ مرغی چنین کند مدهوش · گفتم
این شرط آدمیت نیست · مرغ تسبیح گوی و من خاموش · حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه‌ای جوانان صاحبدل
همدم من بودند و همقدم وقتها زمزمه‌ای بکردندی و بیتی چند محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل
منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی بر
کشید که مرغ از هوا درآورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان
گرفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمی‌کند دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری شعر تو خود چه آدمی
کز عشق بیخبری · اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب · گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری · بذکرش هر چه بینی در
خروش است · دلی داند درین معنی که گوش است · نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست · که هر خاری به تسبیحش
زبانیست · حکایت یکی از ملوک مدت عمرش سپری شد قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین
کسی کاندر شهر آید تاج شاهی بر سر او نهند و تفویض مملکت بدو کنند بامدادان اتفاقاً نخستین کسی که درآمد گدائی بود
همه عمر لقمه اندوخته و خرقه بر خرقه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت بجای آوردند و تسلیم مفاتیح
قلاع و خزاین بدو کردند و مدتی مملکت براند تا بعضی امرای دولت گردن از اطاعت او بپیچانیدند و ملوک از
هر طرف بمنازعت برخاستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از طرف بلاد از قبضه تصرف او بدر رفت
درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود که یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین بود از سفر باز آمد
در چنان مرتبه دیدش گفت سپاس مر خدای را که گلت از خار برآمد و بخت بلند یاوری کرد و

طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی میان من و او بود گذر کرد
و او بشناخت و گفت این چه حالتست و چگونه میگذاری گفتم همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت که از خدای
بودم بدیگری پرداخت قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت که در طویله نامردم بباید ساخت بیت پای در زنجیر
پیش دوستان به · که با بیگانگان در بوستان · بر حالت من رحمت آورد و بده دینارم از قید فرنگ خلاص کرد و
با خود بحلب برد و دختری داشت بعقد نکاح من درآورد بکابین صد دینار مدتی برآمد دختری بدخوی
ستیزه روی نافرمان بود زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشت چنانکه گفته‌اند زن بد در سرای
مرد نکو · هم درین عالمست دوزخ او · شعر زینهار از قرین بد زنهار · وقنا ربنا عذاب النار · باری زبان
تعنت بر من دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدر من ترا از فرنگ باز خرید گفتم بلی بده دینارم از قید فرنگ
باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد مثنوی شنیدم گوسفندی را بزرگی · رهانید از دهان و دست گرگی · شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روان گوسفند از وی بنالید · که از چنگال گرگم در ربودی · چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی · حکایت یکی از
پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و
روز در بند اخراجات ملک فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد گفته‌اند شعر ای گرفتار پای
بند عیال · دیگر آسودگی مبند خیال · غم فرزند و نان و جامه و قوت · بازت آرد ز سیر در ملکوت · همه روز
اتفاق میسازم · که بشب با خدای پردازم · شب چو عقد نماز می‌بندم · چه خورد بامداد فرزندم حکایت یکی
از متعبدان در شام سالها در بیشه عبادت کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت بنزدیک او رفت
و گفت اگر مصلحت بینی بشهر اندر آی تا مقامی معین سازم که فراغ عبادت ازین بهتر میسر شود و دیگران را از انفاس شما
استفاضه حاصل گردد و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد این سخن را قبول نیامد روی برتافت یکی از وزرا
گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که چند روزی بشهر اندر آئی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت
عزیزان از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده‌اند که عابد بشهر اندر آمد و بستان سرای خاص ملک
بدو پرداختند مقامی دلگشای روان آسا شعر گل سرخش چو عارض خوبان · سنبلش همچو زلف محبوبان · همچنان از نهیب
برد عجوز · شیر ناخورده طفل دایه هنوز · ملک در حال کنیزکی خوبروی پیش فرستاد تا آن پیرایه عابد را

زینت با خدای نان وقف لقمه و صبر بیزه زاهدیست انگشت جو بر وی و نا کو بر مطرب ... خادم ...
شاهدست حکایت از یکی علمای راسخ پرسیدند که چه گوئی در نان وقف گفت اگر از بهر جمعیت خاطر و فراغ عبادت
می‌ستانند حلالست و اگر جمع از بهر نان می‌نشینند حرام بیت نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند صاحبدلان
نه کنج عبادت برای نان حکایت درویشی بمقامی رسید که صاحب آن بقعه کریم النفس بود و طایفه اهل فضل
و بلاغت در صحبت او هر یک بذله و لطیفه همی گفتند درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده یکی از آن میان
بطریق انبساط گفتش ترا هم چیزی بباید گفتن گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست چیزی نخوانده‌ام
بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگوی بیت من گرسنه در برابرم سفره نان همچو
عزبم بر در حمام زنان یاران بخندیدند و ظرافتش را بپسندیدند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت
ای یار ساعتی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان میکنند درویش سر برآورد و گفت کوفته بر سفره ما گو مباش
گرسنه را نان تهی کوفته است حکایت مریدی گفت پیر را چکنم که از خلق برنجم از بس که بزیارت من می‌آیند و اوقات مرا
از تردد ایشان خلل می‌شود گفت هر چه درویشانند ایشان را وامی بده و هر چه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه
که دیگر گرد تو نگردند بیت گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود تا در چین حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ
از این سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمی‌کند بعلت آنکه نمی‌بینم ایشان را کرداری موافق گفتار بیت
ترک دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند عالمی را که گفت باشد و بس هر چه گوید نگیرد اندر
کس عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود نکند اتأمرون الناس بالبر و تنسون انفسکم
عالم که کامرانی و تن پروری کند او خویشتن گمست کرا رهبری کند پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید
روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و راه بطالت گرفتن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید
علم محروم ماندن مثنوی همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و میگفت ای مسلمانان چراغی فرا راه
من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبه بزازست آنجا
تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری گفت عالم بگوش جان بشنو ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنچه مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار مرد باید که گیرد اندر گوش ور نبشته است پند بر دیوار

نه برادر و نه خویش راست | هر او اگر شتاب کند در عمل نبیت | ور او درنگ کند بهتر که دلبستگی نیست
چون نبود خویش را دیانت و تقوی | قطع رحم بهتر از مودت قربی | یاد دارم که مدعی در این بیت
بر قول من اعتراض کرد و گفت حق جل و علا در کتاب مجید از قطع رحم نهی فرموده و بمودت قربی امر
و اینچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست و ان جاهداک علی ان تشرک بی ما
لیس لک به علم فلا تطعهما بیت پیره مردی لطیف در بغداد دخترش را بکفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید لب دختر که خون از او بچکید بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت و پرسیدش کای فرومایه این چه دندانست چند خائی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار هزل بگذار و جد از او بردار خوی بد در طبیعتی که نشست
نرود تا بوقت مرگ از دست حکایت فقیهی دختری داشت بغایت زشت بجای زنان رسیده
و با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمی‌نمود بیت زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس
نازیبا فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش ببستند آورده‌اند که در آن تاریخ حکیمی از سرندیب
آمده بود که دیده نابینا روشن کردی فقیه را گفتند چرا داماد را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم
طلاق دهد شوی زن زشت روی نابینا به حکایت پادشاهی بچشم حقارت در طایفه درویشان نظر کردی
یکی از آن میان بفراست دریافت و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش از تو خوشتر
و بمرگ برابر و بقیامت بهتر اگر کشورخدای کامرانست و گر درویش حاجتمند نانست در آن
ساعت که خواهند این و آن مرد نخواهند از جهان بیش از کفن برد چو رخت از مملکت بربست خواهی گدایی
خوشترست از پادشاهی ظاهر درویشی جامه ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس
مرده نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی وگر خلافش کنند در جنگ برخیزد طریق درویشان ذکرست و شکر
و خدمت و ایثار و طاعت و قناعت و توحید و توکل و تحمل هر که بدین صفتها موصوفست درویش است اگر چه
در قباست اما هرزه گرد بی نماز هواپرست هوسباز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد
هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید رندست اگر چه در عباست کالمؤمن فی قباء و المنافق فی عباء

گر از دستم بنالد کجا خود شکر این نعمت گذارم · که زور مردم آزاری ندارم **حکایت** درویشی را
شنیدم که در آتش فاقه می‌سوخت و خرقه بر خرقه همی دوخت و تسلی خود را این بیت میکرد
بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق · که بار محنت خود به که بار منت خلق · کسی گفتش چه نشینی که فلان کس
درین شهر طبعی کریم و لطفی عمیم دارد میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت
حال تو مطلع گردد پاس خاطر عزیزان منت دارد گفت خاموش که در پستی مردن به که حاجت
پیش کسی بردن · هم خرقه دوختن به و الزام کنج صبر · کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت · حقا که با
عقوبت دوزخ برابر است · رفتن بپای مردی همسایه در بهشت · **حکایت** یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق
بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله فرستاد سالی در دیار عرب بود کسی تجربه پیش او نیاورد
و معالجه از وی درنخواست پیش حضرت پیغمبر علیه الصلوة والسلام آمد و گفت مرا بمعالجت
اصحاب فرستاده‌اند اکنون مدت یکسال است درین شهرم کسی بمعالجه پیش من نیامده تا
خدمتی که بر بنده معین است بجای آرم خواجه علیه السلام فرمود این طایفه را طریقتی است که تا اشتها
غالب نشود دست از طعام باز کشند حکیم گفت اینست موجب تندرستی زمین خدمت ببوسید
و برفت **بیت** سخن آنگه کند حکیم آغاز · یا سر انگشت سوی لقمه دراز · که زناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید · لاجرم حکمتش بود گفتار · خوردنش تندرستی آرد بار · **حکایت** در سیرت
اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مقدار طعام باید خوردن گفت
صد درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک وما زاد علی ذلک
فانت حامله این قدر که ترا برپای دارد و هرچه بر آن بیفزایی تو حمال آنی **بیت** خوردن برای
زیستن و ذکر کردن است · تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است **حکایت** دو درویش خراسانی
ملازم صحبت یکدیگر سیاحت میکردند یکی ضعیف که هر دو شب افطار کردی و آن دیگر قوی که
روزی سه بار طعام خوردی قضا را بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه کردند
و در خانه را بگل برآوردند و بعد از دو هفته که معلوم شد که بیگناهند قوی را دیدند مرده و ضعیف

با بی خواستن از ناکسان زهر کشنده است گفته‌اند **بیت** هرچه از دونان بمنت خواستی · در تن افزودی
و از جان کاستی · و حکما گفته‌اند اگر آب حیات فروشند به آبروی دانا نخرد که مردن بعلت به از
زندگانی بمذلت **بیت** اگر حنظل خوری از دست خوشخوی · به از شیرینی از دست ترشروی
حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی را از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق
ایشان داشت حال بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش ناپسند آمد
گفته‌اند **بیت** ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز · مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی · بحاجتی که روی
تازه روی و خندان رو · فرو نبندد کار گشاده پیشانی · آورده‌اند که در وظیفه او زیادت
کرد و بسیاری از ارادت کاست بعد از چند روز چون محبت معهود بر قرار ندید · نانم افزود و آبرویم
کاست · بینوایی به از مذلت خواست **حکایت** درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی بیقیاس
دارد اگر بر حاجت تو واقف شود در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری
کنم دستش بگرفت و بمنزل آنکس در آورد یکی را دید لب فرو هشته و تند نشسته باز گشت و هیچ
نگفت کسی پرسیدش که چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم **بیت** مبر حاجت بنزدیک ترشروی
که از خوی بدش افسرده گردی · اگر گویی غم دل با کسی گوی · که از رویش بنقد آسوده گردی
حکایت خشکسالی در اسکندریه عنان طاقت از خلق درویش رفته بود درهای آسمان
بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته · نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور · که بر فلک نشد از بینوایی
افغانش · عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود · که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش · در چنین سالی مخنثی دور
از دوستان که سخن در وصف او گفتن ترک ادب است خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن در
گذشتن هم نشاید که طایفه‌ای بر عجز گوینده حمل کنند بدین دو بیت اختصار کنیم که اندکی دلیل بسیاری بود و
مشتی نمونه خرواری گفته‌اند · تتری گر کشد مخنث را · تتری را دگر نباید کشت · چند باشد
چو جسر بغداد دوش · آب در زیر و آدمی در پشت · چنین شخصی که یک طرف از نعت او شنیدی درین
سال نعمتی بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان

خشک و ریگ روان ؛ تشنه را در دهان چه در چه صدف ؛ مرد بی توشه کاوفتاد از پای ؛ بر کمربند او
چه زر چه خزف ترجمه اعرابیی در بیابان از غایت تشنگی میگفت شعر یا لیت قبل منیتی ؛ یوما
افوز بمنیتی ؛ نهرا تلاطم رکبتی ؛ واظل املا قربتی حکایت هم چنین در قاع بسیط گم شده
بود و قوت و قوتش باخر آمده بود و درمی چند بر میان داشت بسیار بگردید و ره بجایی نبرد پس بسختی هلاک شد طایفه
برسیدند درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته که شعر گر همه زر جعفری دارد ؛ مرد بی
توشه برنگیرد گام ؛ در بیابان فقیر سوخته را ؛ شلغم پخته به که نقره خام حکایت هرگز از دور زمان
ننالیده بودم و روی از گردش فلک در هم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی
نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت شکر باری تعالی بجای آوردم و بر بی
کفشی صبر کردم بیت مرغ بریان بچشم مردم سیر ؛ کمتر از برگ تره بر خوانست ؛ وانکه را دستگاه و قدرت
نیست ؛ شلغم پخته مرغ بریانست حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از
عمارت دور افتادند شب درآمد خانه دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت
سرما نباشد گفت از وزرا یکی که لایق قدر پادشاه نباشد بخانه دهقانی التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم
و اقامت کنیم دهقان را خبر شد ماحضری ترتیب کرد و پیش سلطان برد و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر
نازل نشدی بلی نخواستند که قدر دهقان بلند شود ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل
او نقل کرد بامدادانش خلعت و نعمت دادش شنیدم که در رکاب سلطان میرفت و میگفت بیت ز قدر و شوکت
سلطان نگشت چیزی کم ؛ ز التفات بمهمانسرای دهقانی ؛ کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید ؛ که
سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی حکایت گدایی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر داشت یکی از ملوک
گفت مینماید که نعمت بیکران داری و ما را مهمی هست اگر ببعضی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع رسد
وفا کرده شود و شکر گفته گفت لایق قدر بزرگوار خداوند نباشد دست همت بمال چون من گدایی
آلوده کردن که جو جو بگدایی فراهم آورده ام گفت غم نیست بتتار میدهم شعر گر آب چاه نصرانی نه پاکست
جهود مرده میشوییم چه باکست ؛ شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و شوخ چشمی آغاز کرد و حجت آوردن

مخلصین له الدین گفته‌اند بیت دست تضرع چه سود بنده محتاج را ؛ وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل
از زر و سیم راحتی برسان ؛ خویشتن هم تمتعی برگیر ؛ وانگه این خانه کز تو خواهد ماند
خشتی از سیم و خشتی از زر گیر حکایت آورده‌اند که در مصر اقاربی بیاورد داشت ببقیت مال او توانگر
شدند و جامه‌های کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان
بر بادپایی و غلامی در عقب او دوان شعر وه که گر مرده باز گردیدی ؛ میان قبیله و پیوند ؛ رد میراث
سخت‌تر بودی ؛ وارثان را ز مرگ خویشاوند ؛ بسابقه معرفتی که میان من و او بود آستینش گرفتم
بخور ای نیک سیرت سره مرد ؛ کان نگون‌بخت گرد کرد و نخورد حکایت شنیدم که صیادی را ضعیف
قوت ماهی در دام افتاد طاقت ضبط آن نداشت ماهی غالب آمد دام از دستش در کشید و برفت بیت
دام هربار ماهی آوردی ؛ ماهی این بار رفت و دام ببرد ؛ شد غلامی که آب جو آرد ؛ آب جوی آمد و
غلام ببرد حکایت دست و پای بریده هزارپایی بکشت صاحبدلی بر او بگذشت و گفت سبحان الله
با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی‌دست و پایی نتوانست گریخت بیت چو آید ز پی
دشمن جان‌ستان ؛ ببندد اجل پای مرد دوان ؛ در آندم که دشمن بپایی رسید ؛ کمان کیانی
نشاید کشید حکایت ابلهی را دیدم سمین و خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر ران و قصبی مصری
در سر کسی گفت سعدیا چگونه می‌بینی این دیبای معلم بر این حیوان لا یعلم گفتم خطی زشتست
که بآب زر نوشتست بیت بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان ؛ مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب ملک هستی او ؛ که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش حکایت دزدی گدایی را گفت شرم
نداری که از بهر جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کنی بیت دست کوتاه باید از خیر سیم ؛ به که ببرند
بدانگی و نیم حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بجان آمده و حلق فراخ از دست
تنگی بفغان شکوه پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فرا
چنگ آرم بیت فضل و هنر ضایع است تا ننمایند ؛ عود بر آتش نهند و مشک بسایند پدر گفت
ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته‌اند دولت نه بکوشیدنست

فضیلت دل مردمان صید کند و ارباب معنی به منادمت او رغبت نمایند بیت چه خوش باشد آهنگ نرم حزین
به گوش حریفان مست صباح ∴ به از روی خوبست آواز خوش ∴ که این حظ نفس است و آن قوت
روح پنجم پیشه‌وری که به سعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته نگردد چنانکه
خردمندان گفته‌اند بیت گر به غریبی رود از شهر خویش ∴ سختی و محنت نبرد پنبه دوز ∴ ور به خرابی
فتد از مملکت ∴ گرسنه خسبد ملک نیم روز ∴ چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطر
و داعیه طیب عیش است تا آنکه از این جمله بی بهره است به خیال باطل در جهان برود که کسش نام و نشان
نبرد چنانکه گفته‌اند بیت هر آنکه گردش گیتی به کین او برخاست ∴ به غیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید ∴ قضا همی بردش تا به سوی دانه و دام ∴ پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه
مخالفت کنم که گفته‌اند رزق اگر چه مقسوم است به اسباب حصول آن تعلق واجب است و بلا اگر چه مقدور است
از ابواب دخول آن احتراز واجب بیت رزق هر چند بیگمان برسد ∴ شرط عقل است جستن از درها
ور چه کس بی اجل نخواهد مرد ∴ تو مرو در دهان اژدرها ∴ در این صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر
ژیان پنجه درافکنم مصلحت آن است که سفر کنم کزین بیش طاقت بینوائی ندارم ∴ هنرور چو بختش
نباشد به کام ∴ به جائی رود کش ندانند نام ∴ چون مرد او فتاد ز جاه و مقام خویش ∴ دیگر چه غم خورد همه
آفاق جای اوست ∴ شب هر توانگری به سرائی همی روند ∴ درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست ∴ این بگفت
پدر را وداع کرد و روان شد تا برسید به کنار آبی که سنگ از صلابتش بر سنگ همی آمد و خروش
به فرسنگ میرفت نظم سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی ∴ کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی
گروهی مردمان دید هر یک به قراضه‌ای در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته و زبان ثنا
برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ∴ بی زر نتوانی که کنی بر کس زور ∴ ور زر داری به زور
محتاج نه‌ای ∴ جوان را دل از این طعنه به هم برآمد خواست که از او انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد
که بدین جامه که پوشیده‌ام اگر قناعت کنی دریغ ندارم ملاح طمع باز آمد نظم بدوزد شره دیده هوشمند
درآرد طمع مرغ و ماهی به بند ∴ چندانکه ریش و گریبانش به دست جوان افتاد به خود کشید و بی محابا فرو کوفت یارش

که در میان شما یکی منم که تنها با پنجاه مرد برآیم و جوانان هم یاری کنند مردم کاروان را از لاف او
قوی گشت و به زاد و راحله دستگیری کردند جوان را آتش معده بالا گرفته و عنان طاقت از دست رفته
لقمه‌ای چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در سرش آشامید تا دیو درونش بیارامید و بخفت
جهاندیده‌ای که در آن کاروان بود گفت ای یاران من از این بدرقه شما اندیشناکم نه چندان که از دزدان
چنانکه گفته‌اند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و به شب از تشویش دزدان خوابش نمی‌برد یکی را از خویش
آورد تا وحشت تنهائی به دیدار او منصرف شود شبی چند در خدمت او بود چندانکه بر درمهاش اطلاع
یافت برگرفت و سفر کرد بامدادان دیدندش گریان و عریان گفتند حال چیست مگر درمهای تو را دزد برد
گفت لا والله بدرقه برد بیت هرگز ایمن ز مار ننشستم ∴ تا بدانستم آنچه خصلت اوست ∴ زخم دندان
دشمنی بتر است ∴ که نماید به چشم مردم دوست ∴ اما چه میدانید اگر این هم از جمله دزدان است که در میان
ما به عیاری تعبیه شده تا به وقت فرصت خبر دهد و یاران را بر سر ما آورد مصلحت آن می‌بینم
که او را خفته بگذاریم و چهارپای برانیم کاروانیان را نصیحت پیر استوار آمد و هیبتی از مشت زن
در دل گرفتند رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگاه خبر یافت که آفتاب بر کتفش تافت
سر برداشت کاروان رفته دید متحیر و بیچاره بماند زمانی سرگردان بگردید و هیچ چاره ندید و بینوا
روی بر خاک و دل به هلاک نهاده نظم درشتی کند با غریبان کسی ∴ که نابوده باشد به غربت بسی
در این سخن بود که پادشاه‌زاده‌ای از لشکر دور افتاده بود و بالای سرش ایستاده بود این کلمه
شنید و در حالش نظر کرد صورتش پاکیزه دید و حالش پریشان گفتش چه کسی و از کجائی و چگونه
اینجا افتادی جوان بعضی از آنچه بر سر او گذشته بود اعادت کرد ملک‌زاده را بر او رحمت آمد خلعت
و نعمت داد و معتمدی همراه کرد تا به شهر خویش باز آمد پدر به دیدار او شادمانی کرد و بر سلامت
حالش شکر گفت شبانگه از آنچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی و جور ملاح و روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان
با پدر حکایت کرد پدر گفت ای پسر نگفتمت در هنگام رفتن تهیدستان را دست دلیری بسته
و پنجه شیری شکسته نظم چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور ∴ جوی زر بهتر از پنجاه من زور

ندیدش رفته بود بی خواست و ملاطفت در کنار گرفت و چون غایب شد یکی از اصحاب پرسید که چندین ملاطفت
کرام بود با پادشاه کودکی خاطر عادت کردی که همانا ندانستی که چه گفته اند (بیت) هر که با بر سماط
نشستن و لحبت حظ ندیدش بخواست کوش تواند که هر عیبی نشنود آوازه نفعی و خلق عطن
دیده شکیبد تماشای باغ بیگاه و شب بر آرد دماغ و در پرستو چه الوکنده سر خواب بغلتان کرد
مجروح پسر و پدر بوده ام هم خوابیش دستش و آنکه در آغوش خویش وین شکر بهر هیچ بیچ
صبر نداری که برسانی ببیچ (باب چهارم در فواید خاموشی) یکی از دوستان را گفتم امتناع سخن گفتنم
بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن بد و نیک اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی افتد
گفت دشمن آن به که نیکی نبیند (بیت) هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبیست : گلست سعدی و در چشم دشمنان
خار است : نور گیتی فروز چشمه هور : زشت باشد بچشم موشک کور (حکایت) بازرگانی را هزار دینار خسارت
افتاد پسر را گفت نباید که این راز با کسی در میان نهی گفت ای پدر مصلحت چیست در نهان داشتن
گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه (بیت) مگوی اندوه خویش با دشمنان
که لاحول گویند شادی کنان (حکایت) جوانی خردمند از فنون فضایل حظی تمام داشت و طبعی نافر
چندانکه در محفل دانشمندان نشستی سخن نگفتی پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی چرا نگویی گفت ترسم
که از آنچه ندانم بپرسند و شرمساری برم (بیت) آن شنیدی که صوفیی میکوفت : زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی : که بیا نعل بر ستورم بند (حکایت) یکی از علما معتبر را با یکی از ملاحده لعنهم الله
علی حده مناظره افتاد بحجت با او بس نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین علم و ادب
که هست با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ و او بدین معتقد نیست (بیت) مرا شنیدن
کفر او بچه کار آید : آن کس که بقرآن و خبر زو نرهی : آن است جوابش که جوابش ندهی (حکایت) جالینوس
حکیم ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی میکرد گفت اگر این دانا بودی با نادان
بدین مرتبه نرسیدی (نظم) دو عاقل را نباشد کین و پیکار : نه دانا ستیزد با سبکسار : اگر
نادان بوحشت سخت گوید : خردمندش به نرمی دل بجوید : دو صاحبدل نگه دارند موئی : همیدون

باید بود که بر این ترتیب ثمره ای آرد (حکایت) یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بادایی که مستمعان را
از او نفرت بودی و صاحب مسجد امیری عادل و نیکوسیرت بود نمیخواست که دل آزرده شود گفت
ای برادر درین مسجد موذنان قدیم هستند که هر یک را پنج دینار مشاهره دادمی ترا ده دینار میدهم
تا بجائی دیگر روی برین اتفاق افتاد و برفت و بعد از چند روز باز آمد و گفت ای امیر بر من حیف
کردی اینجا که رفته ام بیست دینارم میدهند که بجای دیگر روم قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار
که راضی نشوی که بپنجاه دینار راضی شوند (نظم) به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل : چنانکه بانگ درشت
تو میخراشد دل (حکایت) یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنائی در حق او گفت فرمود تا جامه
از او باز کنند و از ده بیرون کنند چنان کردند سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد
یخ بسته بود عاجز ماند گفت این چه حرامزاده مردمند سنگ را بسته اند و سگ را گشاده اند
امیر از غرفه بشنید و بخندید فرمود تا جامه اش باز دهند گفت ای حکیم چه میخواهی گفت بعد ازان
جامه خود بهیچ دیگر نمیخواهم (بیت) امیدوار بود آدمی بخیر کسان : مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان
امیر را بر وی رحمت آمد و فرمود تا جامه اش باز دادند و خلعتی بر او مزید کرد و درمی چند (حکایت) منجمی
بخانه درآمد مردی بیگانه دید که با زن او نشسته بود دشنام داد و سقط گفت و فتنه و آشوب خاست
صاحبدلی بشنید و گفت (بیت) تو بر اوج فلک چه دانی چیست : چون ندانی که در سرای تو کیست
(حکایت) ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن میخواند صاحبدلی گفتش ترا مشاهره چند است گفت
هیچ گفت پس چرا زحمت خود میدهی گفت از برای خدا میخوانم گفت ترا بخدا سوگند میدهم که مخوان
(بیت) گر تو قرآن بدین نمط خوانی : ببری رونق از مسلمانی (باب پنجم در عشق و جوانی گوید)
خواجه حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یک بدیع جهانی اند
چگونه است که با هیچ کدام این میل و محبت ندارد که با ایاز دارد که زیاده حسنی ندارد گفت هر چه در دل
فرود آید در دیده نکو آید (بیت) کسی بدیده انکار اگر نگاه کند : نشان یوسف کنعان دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت نظر کنی در دیو : فرشته ات بنماید بچشم کروبی : هر که سلطان مرید او باشد

قدح چو آب برف و شکر در او ریخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطره‌ای از گل رویش چکیده فی
الجمله شراب از دست نگارینش بستدم و بخوردم و عمر از سر گرفتم و گفتم بیت خرم آن فرخنده
طالع را که چشم بر چنین روی افتد هر بامداد حکایت سالی سلطان محمد خوارزمشاه با ختای برای مصلحتی
صلح کرد بجامع کاشغر درآمدم جوانی را دیدم در خوبی بغایت اعتدال چنانکه گویند بیت معلمت
همه شوخی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت مقدمه نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند ضرب زید عمرا گفتم ای
پسر خوارزم با ختا صلح کردند همچنین زید و عمرو را خصومت باقیست بخندید و از مولودم پرسید گفتم
خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول و تو با عمرو و
زید بامدادان که عزم سفر مصمم شد کسی از کاروان گفتش که فلان سعدیست در آن ساعت آمد بوداع
و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را میان بخدمت بستمی
بیت با وجودت ز من آواز نیاید که منم گفتا چه شود اگر درین خطه چند روزی بیاسایی تا بخدمت
مستفید شویم گفتم نتوانم بحکم این بیت بزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیایی که باری بندی از دل برگشایی بگفت آنجا پریرویان نغزند چو گل بسیار
شد پیلان بلغزند این بگفتم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و وداع کردیم بیت بوسه دادن
بروی دوست چه سود هم در آن لحظه کردنش بدرود سیب گویی وداع یاران کرد روی ازین نیمه
سرخ و نیمی زرد حکایت خرقه‌پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امراء عرب او را صد دینار
بخشیده بود تا انفاق کند ناگاه دزدان بر کاروان زدند پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری آغاز کردند بیت
گر تضرع کنی و گر فریاد دزد زر باز پس نخواهد داد مگر آن درویش که بر قرار خود مانده و تغیری پیدا
نشده بود گفتم مگر آن مال ترا نبردند گفت ببردند ولیکن مرا الفتی چندان با آن نبود که در وقت
مفارقت خسته‌دل باشم نباید بستن اندر چیز و کس دل که دل برداشتن کاریست مشکل گفتم اینچه
تو گفتی موافق حال منست که در عهد جوانی مخالطت اتفاق با جوانی صدق مودت تا بمقامی که قبله

بودست و من بوصف خوبش حکایت یکی را دل از دست داده و ترک جان گفته و مطمح
نظر او بجای خطرناک و مظنه هلاک نه لقمه‌ای که مصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد بیت
چو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاک یکسان نماید برت باری بنصیحتش گفتند که ازین خیال
محال بگذر که خلقی بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت بیت دوستان
گو نصیحتم مکنید که مرا دیده بر ارادت اوست جنگجویان بزور پنجه و کتف
دشمنان را کشند و خوبان دوست شرط محبت نیست باندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن
بیت تو که در بند خویشتن باشی عشقباز دروغزن باشی گر نشاید بدوست ره بردن
شرط یاریست در طلب مردن گر دست رسد که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم
متعلقان که نظر در کار او داشتند پندش دادند و بندش نهادند و سود نکرد بیت دردا که طبیب صبر
میفرماید وین نفس حریص را شکر میباید آن شنیدی که شاهدی بنهفت با دل از دست رفته میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد پیش چشمت چه قدر من باشد ملک‌زاده که ممدوح نظر او بود
خبر کردند که جوانی بر سر این بازار مداومت مینماید و بذله و لطیفه میگوید چنین معلوم میشود
که شوری در سر دارد و شیدا گونه است پسر دانست که دل آویخته اوست وین گرد بلا انگیخته اوست
مرکب بجانب او راند چون دید که عزم آمدن بجانب او دارد بگریست و گفت بیت آنکس که مرا بکشت باز آید
پیش گویا که دلش بسوخت بر کشته خویش چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که از کجایی چه نامی در قعر
بحر مودت چنان غریق بود که پروای حفظ خود نداشت و مجال نفس زدن نبود اگر خود هفت سبع از
بخوانی چو آشفتی الف بی تی ندانی گفت چرا با ما سخن نگویی که از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش
ایشانم آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج بحر مودت سر برآورد و گفت بیت
عجب است با وجودت که وجود من بماند تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند این بگفت و جان بحق تسلیم کرد
حکایت یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و معلم را از آنجا که حسن بشره او بود میلی داشت
بیت نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم

از لزوم کردم استغفار ؛ کو بلطفم بنزد خود خواند ؛ ور بقهرم براند او داند ؛ نکته دوست
زینهار از تو دوست ؛ دل نهادم بر آنچه خاطر اوست ؛ [stain] در عنفوان جوانی اوفتد و دانی
سری و سری داشتم با شاهدی بحکم آنکه حلقی [stain] الادا و خلقی کالبدر اذا بدا
اتفاقا بخلاف طبع از وی حرکتی دیدم که [stain] ندیدم دامن از وی در کشیدم و
مهره برچیدم ؛ برو هر چه میبایدت پیش گیر ؛ سر ما نداری سر خویش گیر ؛ شنیدم که میرفت و
میگفت ؛ شب پره گر وصل آفتاب نخواهد ؛ رونق بازار آفتاب نکاهد ؛ این بگفت و
سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد ؛ باز آی و مرا بکش که پیشت مردن ؛ خوشتر که پس از تو زندگانی
کردن ؛ اما بشکر و منت باری بعد از مدتی باز آمد حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی
بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش
گیرم کناره گرفتم ؛ آن روز که خط شاهدت بود ؛ صاحب نظر از نظر براندی ؛ وامروز بیامدی
بصلحش ؛ کش فتحه و ضمه برنشاندی ؛ آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد ؛ در شکرش نگه کند آنکه
نبات میخورد ؛ تازه بهارا ورقت زرد شد ؛ دیگ منه کآتش ما سرد شد ؛ چند خرامی و تکبر کنی
دولت پارینه تصور کنی ؛ پیش کسی رو که طلبکار تست ؛ ناز بر آن کن که خریدار تست ؛ سبزه
در باغ گفته اند خوش است ؛ داند آنکس که این سخن گوید ؛ یعنی از روی نیکوان خط سبز
دل عشاق بیشتر جوید ؛ باغ روی تو گندنازاریست ؛ بس که برمیکنی و می روید ؛ گر صبر کنی ور نکنی
موی بناگوش ؛ این دولت ایام جوانی بسر آید ؛ گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش ؛ نگذاشتمی
تا بقیامت که برآید ؛ سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا ؛ چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده
گفت ندانم چه بود رویم را ؛ مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده ؛ حکایت ؛ عربی را پرسیدند ما تقول فی
الامردان قال لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه خوب و لطیف
و نازک است درشتی کند و سختی چون سخت و درشت شد لطف کند و نرمی گفته اند
امرد آنگه که خوب و شیرین است ؛ تلخ گفتار و تند خوی بود ؛ چون بریش آمد و بلعنت شد ؛ مردم آمیز

معتبر شده چون معلوم کردم که آن طراوت و رعنایی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم ؛ بیت
در میان عهد و وفا نبود ؛ جفا کردی و بدعهدی نمودی ؛ بیکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که برگردی بدین زودی ؛ هنوزت گر سر صلح است باز آی ؛ کز آن محبوبتر باشی که بودی
حکایت ؛ قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبندپسری سر خوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش
متلف و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان ؛ بیت ؛ در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
بربود دلم ز دست و در پای افکند ؛ وین دیده شوخ میکشد دل بکمند ؛ خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند
حکایت ؛ شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد بعضی از این معامله بگوشش رسیده و زاید
الوصف برنجید و بی تحاشی دشنام داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت
قاضی یکی را از علمای معتبر که هم عنان او بود ؛ بیت ؛ آن شاهدی و خشم گرفتن بینش ؛ وان عقده
بر ابروی ترش شیرینش ؛ عرب گوید ضرب الحبیب زبیب است ؛ از دست تو مشت بر دهان
خوردن ؛ خوشتر که بدست خویش نان خوردن ؛ پادشاهان سخن بصلابت گویند و
در نهان صلح جویند ؛ بیت ؛ انگور نو آورده ترش طعم است ؛ روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد
این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از عدول که در مجلس خدمت ببوسیدند که اجازت
هست که سخنی در خدمت بگوییم اگر چه ترک ادب است و بزرگان گفته اند ؛ بیت ؛ نه در هر سخن بحث
کردن رواست ؛ خطا بر بزرگان گرفتن خطاست ؛ اما بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی
ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که ببینند و نگویند نوعی از خیانت باشد طریق صواب
آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش هوس در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تا
بگناهی شنیع ملوث نگردی و حریف اینست که دیدی و حدیث اینکه شنیدی ؛ بیت ؛ یکی کرده بی
آبرویی بسی ؛ چه غم دارد از آبروی کسی ؛ بسا نام نیکوی پنجاه سال ؛ که یک نام زشتش کند
پایمال ؛ قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای ایشان آفرین خواند و گفت نظر
عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن نصیحت کن مرا چندانکه خواهی ؛ که نتوان

واقف شدی توبه سود نکند. بیت: چه سود از دزد انگه توبه کردن / که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست / که کوته خود ندارد دست بر شاخ. ترا با وجود چندین منکری که
ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و [illegible] عذاب و عقوبت بر او آورد [illegible]
گفت ای خداوند سلطان یک نفس دیگر باقیست گفت بگو تا چیست. بیت: با آستین ملالی که بر من افشانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست / اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست / بدان کرم که ترا هست امیدواری هست
ملک گفت لطیفه بدیع آوردی و نکته غریب گفتی و لیکن محال عقلست و خلاف شرع که ترا
با وجود فضل و بلاغت از چنگ من رهائی باشد مصلحت آن می‌بینم که ترا از بام قلعه بزیر
اندازم تا دیگران عبرت گیرند. گفت ای خداوند روی زمین پرورده نعمت این خاندانم و این
تنها من نکرده‌ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو از گناه او در
گذشت و متعنتانرا که اشارت بکشتن او کرده بودند گفت باز دارید. بیت: هر که حمال عیب خویشتنند
طعنه بر عیب دیگران مزنید. حکایت: جوانی پاکباز پاکرو بود که با پاکیزه‌روئی در گرو بود چنین
خواندم که در دریای اعظم / بگردابی در افتادند باهم / چو ملاح آمدش تا دست گیرد / مبادا
کاندر آن حالت بمیرد / همی گفت از میان موج و تشویر / مرا بگذار و دست یار من گیر / درین گفتن
جهان بروی برآشفت / شنیدندش که جان میداد و میگفت / اگر یارم بباشد من که باشم
که جان در جهان آسوده باشم / حدیث عشق از آن بطال منیوش / که در سختی کند یاران
فراموش / چنین کردند یاران زندگانی / ز کار افتاده بشنو تا بدانی / که سعدی راه و رسم عشق
بازی / چنان داند که در بغداد تازی / دلارامی که داری دل در او بند / دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی / حدیث عشق ازین دفتر نبشتی. باب ششم در ضعف و پیری. با طایفه دانشمندان
در جامع دمشق بحثی میکردم که جوانی اندر در آمد و گفت که درین میان کسی هست که زبان پارسی
داند هم اشارت کردند بمن گفتم خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در نزع است و بزبان
پارسی چیزی میگوید و مفهوم ما نمی‌شود اگر بکرم قدم رنجه فرمائی [illegible] باشد که وصیتی کند

که روزی از قابله خود شنیدم که زن جوان اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری بصحبت مشغول
باشد. بیت: زن کز بر مرد بی رضا برخیزد / بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد / پیری که ز جای خویش
نتواند خاست / الا بعصا کیش عصا برخیزد. فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت
انجامید چون مدت عده بر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند و ترش روی تهی دست
بدخوی جور و جفا دیدی و رنج و عنا کشیدی و شکر حق تعالی گفتی که از آن عذاب الیم رهیدم و بدین
نعیم مقیم رسیدم. بیت: با این همه جور و تندخوئی / نازت بکشم که خوبروئی / با تو مرا سوختن اندر
عذاب / به که شدن با دگری در بهشت / بوی پیاز از دهن خوبروی / نغزتر آید که گل از دست زشت
حکایت: مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت
کرد مرا در همه عمر جز این فرزند نبوده درختی درین وادی زیارتگاهست که مردم بحاجت خواستن آنجا
روند شبها در آن پای درخت بحق نالیده‌ام تا این فرزند را داده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته
میگفت که چه بودی گر من آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردمی و پدر بمردی خواجه شادی
کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت. بیت: سالها بر تو بگذرد که گذر / نکنی سوی
تربت پدرت / که همان چشم داری از پسرت / تو بجای پدر چه کردی خیر. حکایت: روزی بغرور جوانی
رانده بودم و شبانگاه بپای گریوه مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه خفتی
که نه جای خفتن است گفتم چه روم که نه پای رفتن است نشنیدی که گفته‌اند رفتن و نشستن به
که دویدن و گسستن. بیت: ای که مشتاق منزلی مشتاب / پند من کار بند و صبر آموز / اسب تازی دو
تک رود بشتاب / شتر آهسته میرود شب و روز. حکایت: جوانی چست و لطیف و خندان شیرین زبان
در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ گونه غم نیامدی و لب از خنده فراهم نیامدی. اتفاقا روزگاری
برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان آورده و بیخ نشاطش بریده
و گل هوسش پژمرده گفتم این چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم. بیت: چون
پیر شدی ز کودکی دست بدار / بازی و ظرافت بجوانان بگذار / طرب نوجوان ز پیر مجوی / که دگر

نزاد کوست ابر ز کهر چه دانی گفت ابر اگر آب زندگی بارد (بیت) یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش
یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی کن مگر عاقل شود مدتی تعلیمش داد موثر نبود
کس پیش پدرش فرستاد که این عاقل نمی شود و مرا دیوانه خواهد کرد و گفته اند بیت هیچ صیقل
نکو نخواهد کرد : آهنی را که بدگهر باشد : سگ بدریای هفتگانه بشوی : که چو تر شد پلیدتر
باشد : خر عیسی گرش بمکه برند : چون بیاید هنوز خر باشد حکایت حکیمی پسران را پند همی داد که جانان
پدر هنر آموزید که جاه و دولت دنیا را اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر
محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده
اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است و هنرمند هر کجا باشد قدر بیند
و بی هنر لقمه چیند بیت سخت است پس از جاه تحکم بردن : خو کرده بناز جور مردم بردن : وقتی افتاد
فتنه در شام : هر کس از گوشه فرا رفتند : روستازادگان دانشمند : بوزیری پادشا رفتند : پسران وزیر
ناقابل : بگدائی بروستا رفتند : میراث پدر خواهی علم پدر آموز : کین مال پدر خرج توان کرد بده روز
حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده میکرد ضرب بی محابا زدی و زجر بی قیاس کردی باری از بی طاقتی
شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت فرزندان
آحاد رعیت را چندین جفا نکنی که فرزند مرا سبب چیست گفت سخن اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده
باید کرد همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص که هر چه بر دست و زبان ایشان رود هر آینه بافواه
بگویند و قول و فعل عوام را چندان اعتباری نباشد بیت اگر صد ناپسند آید ز درویش : رفیقانش یکی از
صد ندانند : وگر یک بذله گوید پادشاهی : ز اقلیمی باقلیمی رسانند : پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان
انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد بیش از آن باید کرد که در حق عوام گفته اند بیت هر که در خردیش ادب نکنند
در بزرگی فلاح ازو برخاست : چوب تر را چنانکه خواهی پیچ : نشود خشک جز بآتش راست : ملک را
حسن تدبیر و تقریر استاد پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید و مرتبه او بلند گردانید حکایت معلمی را دیدم
در دیار مغرب ترشروی تلخ گفتار بدخوی مردم آزار گدا طبع ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او

بی انبت بعضی تو اخواهند رسید که هنر حجت و نخواهند کرد بدیدت کیست بیت جامه کعبه را
که میبوسند : آن نه از کرم پیله نامی شد : با عزیزی نشست روزی چند : لاجرم همچو او گرامی شد حکایت
در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را
بخورند و شکمش را سوراخ کنند و راه صحرا گیرند و پیش بزرگی این حکایت کردم فرمود که چنین خواهد
دل من بر صدق این معنی گواهی میدهد که در خردی با مادر اینچنین معامله میکنند که در بزرگی اینچنین محبوب
و مرغوب و مقبولند بیت پدری را پسر وصیت کرد : کای جوان مرد یاد گیر این پند : هر که با اصل خود وفا
نکند : نشود دوستکام و دولتمند حکایت فقیره درویشی حامله بود و مدت حمل برآمده و درویش گفت اگر خدای
تعالی مرا پسری بدهد جز این خرقه که پوشیده ام هر چه دیگر که ملک منست صرفه درویشان کنم اتفاقا
پسری آمد سفره درویشان بموجب شرط بنهاد بعد از چند سال که از سفر شام باز آمدم و روزی بمحلت درویش گذر کردم
چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه در قیدست گفتم سبب چیست گفت پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون
کسی ریخته و از میان گریخته اکنون پدر را بعوض او گرفته اند و در زنجیر است گفتم او این بلا بحاجت از خدا
خواسته است بیت زنان باردار ای مرد هشیار : اگر وقت ولادت مار زایند : ازین بهتر که نزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت مسطورست که سه نشان دارد
پانزده سالگی و احتلام و برآمدن موی ظهار اما در حقیقت یک نشان دارد که در بند رضای حق جل و علا
بیش از آن باشد که در بند حظ خویش و هر که درو این صفت نیست نزد محققان بالغ نشمارندش بصورت آدمی
شد قطره آب : که چل روزش قرار اندر رحم ماند : وگر چل ساله را عقل و ادب نیست : بتحقیقش نشاید آدمی خواند
جوانمردی و لطف است آدمیت : همین نقش هیولائی مپندار : هنر باید که صورت میتوان کرد : در ایوانها از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان : چه فرق از آدمی تا نقش دیوار بیت بدست آوردن دنیا هنر
نیست : یکی را گر توانی دل بدست آر حکایت سالی در پیادگان حجاج نزاعی افتاد و داعی هم در آن سفر
پیاده بود انصاف در سر و روی یکدیگر افتادیم و داد فسوق بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت
یا للعجب پیاده عاج چون عرصه شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی به از آن میشود که بوده و پیادگان حاج

سایه پرورده و سر جهان دیده و سفر کرده رعد کوس جلادت بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران
ندیده بیت نیفتاده در دست دشمن اسیر ، بگردش نباریده باران تیر ، اتفاقا من و این جوان در پی هم دوان
هر دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه بر کندی و تفاخر
کنان گفتی بیت پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند ، شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند ، ما در این حالت بودیم که دو هندو
از پس سنگی سر بر آوردند و قصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پائی
بیار آنچه داری ز مردی و زور ، که دشمن بپای خود آمد بگور ، دیدم که تیر و کمان از دست جوان بیفتاد
و لرزه بر استخوان افتاد ، نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای ، بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای
چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بیاوردیم نظم بکارهای گران مرد کاردیده فرست
که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند ، جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد ، بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است ، چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور
پدر نشسته و با درویش بچهٔ مناظره پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته
و خشت پیروزه بکار برده بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی خاک بر او پاشیده درویش
بچه گفت تا پدرت در زیر آن سنگهای گران جنبیده باشد پدر من به بهشت رسیده است نظم خر که کمتر
نهند بروی بار ، بی شک آسوده تر کند رفتار ، مرد درویش که بار ستم فاقه کشید ، بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در نعمت و در راحت و آسایش زیست ، مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید ، بهمه حال اسیری که ز
بندی برهد ، بهتر از حال امیری که گرفتار آید حکایت بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که اعدا عدوک
نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه
مدارا بیش کنی مخالفت بیش نماید نظم فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن ، وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر شود ، خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

در صفت درویشان

یکی بصورت درویشان نه بر صفت ایشان نشسته بود و شنعتی پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران
آغاز نموده که درویش را دست قدرت بسته و بخیل را پای ارادت شکسته خداوندان نعمت میتوانند کرم

کفاف از دولت عفاف محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم نظم تشنگان را نماید اندر
خواب ، همه عالم بچشم چشمهٔ آب ، حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست
برفت و تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت
چندان مبالغه در وصف ایشان کردی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزاین ارزاق
مشتی متکبر مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند
الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سروپائی معیوب گردانند و بعزت مالی که دارند
و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر بکسی
فرو آرند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کم است و بنعمت بیش بصورت توانگر است و بمعنی
درویش گفته اند بیت گر بیهنر بمال کند کبر بر حکیم ، کون خرش شمار اگر گاو عنبر است ، گفتم مذمت
ایشان روا مدار که خداوند کرم اند گفت غلط کرده که بندهٔ درم اند چه فایده که ابر آذارند و نمی بارند
و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند و قدمی بهر خدا ننهند و درمی
بی من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آورند و بخست نگه دارند و بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند سیم
بخیل وقتی از خاک برآید که در خاک رود و انتقاص نجویند که حق برافراشته باشند بیت برنج و سعی
کسی نعمتی بدست آرد ، دگر کس آید و بی سعی و رنج بردارد ، گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا
بعلت گدائی و گرنه هر که طمع یک سو کند بخیل و کریم پیشش یکسان نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک
کیست گفت بتجربت همی گویم که متعلقان بر در دارند و غلیظان شدید بگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست
در سینهٔ صاحب تمیزان نهند و گویند که کس در سرای نیست و راست گویند نظم آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست ، گفتم بعلت آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان
بفغان و لیکن محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود بیت دیدهٔ اهل طمع بنعمت
دنیا ، پر نشود همچنانکه چاه بشبنم ، هر کجا سختی کشیدهٔ تلخی دیده را بینی خود را بشره در کارهای عظیم اندازد
و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد تعالی نهراسد و حلال از حرام نشناسد نظم سگی را گر کلوخی بر سر آید

که بحجت با او بر نیامد بعجز برخواند لئن لم تنته لارجمنک دشنام سفاهت کفتم کریبانم درید زنخدانش
کرفتم. نظم: او در من و من درو فتاده ؛ خلق از پی ما دوان و خندان ؛ انکشت تعجب جهانی ؛ از کفت و شنید
ما بدندان ؛ القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید
و میان توانکر و درویش فرقی بکوید قاضی چون حیلت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تامل بسیار سر برآورد و کفت ای آنکه توانکران را ثنا کفتی و بر درویشان جفا روا
داشتی بدانکه هر جا که کل است خار است و با خمر خمار است و بر سر کنج مار است و آنجا که در شاهوار است نهنک
مردم‌خوار است. نظم: عیش دنیا را لدغه اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش است. بیت: جور
دشمن چکند کر نکشد طالب دوست ؛ کنج و مار و کل و خار و غم و شادی بهم اند ؛ نظر نکنی در بوستان که بید مشک
است و چوب خشک همچنین در زمره توانکران شاکرانند و کفور و در حلقه درویشان صابرند و ضجور ؛ بیت: اکر ژاله هر قطره
در شدی ؛ چو خرمهره بازار ازو پر شدی ؛ مقربان حضرت حق جل و علا توانکرانند درویش سیرت و درویشانند توانکر همت
و مهین توانکران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنست که کم توانکر کیرد
و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من بجانب درویش آورد و کفت ای که کفتی توانکران مشتغل اند
و ساهی و مست ملاهی نعم طایفه هستند بدین صفت که بیان کردیم قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند
و ندهند و اکر بمثل قطره باران نبارد یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و
از خدای نترسند و کویند. نظم: کر از نیستی دیکری شد هلاک ؛ مرا هست بط را ز طوفان چه باک ؛ دونان چو کلیم
خویش بیرون بردند ؛ کویند چه غم کر همه عالم مردند ؛ نثر: و طایفه خوان نعمت نهاده و دست کرم کشاده و طالب
امید و مغفرت و مصلحت دنیا و آخرت چون بندکان حضرت پادشاه عالم و عادل مظفر و منصور ازمه
انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا و الدین اتابک ابوبکر بن سعد
زنکی ادام الله ایامه و نصر اعلامه. بیت: پدر بجای پسر هرکز این کرم نکند ؛ که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ؛ ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد ؛ قاضی چو سخن بدین غایت رسانید
و از حد قیاس ما اسب مبالغه در کذرانید بمقتضای حکم قاضی راضی شدیم و از ما مضی در کذشتیم و بعد از مجارا

هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن کردد و هر بدی که توانی بدشمن
مرسان که وقتی باشد که دوست کردد ؛ بیت: خامشی به که ضمیر دل خویش ؛ با کسی کفتن و کفتن که مکوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند ؛ که چو پر شد نتوان بستن جوی ؛ در میان دو دشمن سخن چنان کوی
که چون دوست کردند شرم زده نباشی. بیت: میان دو کس جنک چون آتش است ؛ سخن چین بدبخت
هیزم کش است ؛ کنند این و آن خوش دکرباره دل ؛ وی اندر میان کور بخت و خجل ؛ میان دو کس آتش
افروختن ؛ نه عقل است و خود در میان سوختن ؛ در سخن با دوستان آهسته باش ؛ تا ندارد دشمن خونخوار
کوش ؛ پیش دیوار آنچه کویی هوش دار ؛ تا نباشد در پس دیوار کوش ؛ هر که با دشمنان صلح کند
سر آزار دوستان دارد ؛ بشوی ای خردمند از آن دوست دست ؛ که با دشمنانت بود هم نشست
تا کار بزر بر آید جان در خطر افکندن نشاید. بیت: چو دست از همه حیلتی در کسست ؛ حلال
بود بردن بشمشیر دست ؛ نثر: خشم بیش از حد کرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد چندان درشتی
مکن که از تو سیر کردند و چندان نرمی که بر تو دلیر کردند. بیت: درشتی و نرمی بهم در بهست

چو رک زن که جراح و مرهم نه است	درشتی نکیرد خردمند پیش	نه سستی که ناقص کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد	نه یکباره تن در مذلت نهد	شبانی با پدر کفت ای خردمند
مرا تعلیم ده پیرانه یک پند	بکفتا نیکمردی کن نه چندان	که کردد خیره کرک تیز دندان

نثر: پادشاه باید که تا بحدی خشم نراند بر دشمنان که دوستان را اعتماد نماند که آتش خشم اول
افتد در خداوند خشم پس آنکه زبانه بخصم رسد یا نرسد. نظم: در خاک بیلقان برسیدم بعابدی ؛ کفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
کفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه ؛ یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن. نثر: پادشاه را بر خیانت کسی واقف
مکردان مکر آنکه بر قبول کلی واثق باشی و الا در هلاک خویش میکوشی. بیت: بسیج سخن کفتن آنکه کن
کردانی که در کار کیرد سخن ؛ هر که عیب خود بکمال بیند و هنر خود را بجمال. بیت: یکی جهود

و مسلمان نزاع میکردند	چنانکه خنده کرفت از نزاع ایشانم	بطیره کفت مسلمان کر این قباله من
درست نیست خدایا جهود میرانم	جهود کفت بتورات میخورم سوکند	وکر خلاف کنم همچو تو مسلمانم

شنی بعده خالی شنیده بزنکی کوهر اکر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار اکر بر فلک رود همچنان
خسیس استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نا مستعد ضایع خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش جوهر
عالیست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است بلکه آن
خاصیت وی است بیت چو کنعان را طبیعت بی هنر بود پیمبرزادکی قدرش نیفزود هنر بنما
اکر داری نه کوهر کل از خار است و ابراهیم از آذر مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بکوید
دانا چون طبلهٔ عطار است خاموش و هنرنما و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی بیت
عالم اندر میانهٔ جهال مثلی کفته‌اند صدیقان شاهدی در میان کوران مصحفی در
میان زندیقان دوستی که بعمری فرا چنک آرند نشاید که بیکدم بیازارند بیت سنکی بچند
سال شود لعل پاره زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنک اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی
کردد آنان که دست قدرت ندارند سنک خرده نکه میدارند تا بوقت فرصت دمار از دماغ ظالم
برآرند اندک اندک بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار اما معصیت از هر که صادر شود
ناپسندیده است و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنک شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری
برند شرمساری بیشتر برد عام نادان پریشان روزکار به ز دانشمند ناپرهیزکار کان بنابینائی از راه
اوفتاد وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی دو عدم
دین بدنیا فروشان خرند یوسف بفروشند تا چه خرند الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا
الشیطان انه لکم عدو مبین بیت بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ببین که از که بریدی و با که پیوستی
حکایت شیطان با مخلصان بر نمی‌آید و سلطان با مفلسان شعر وامش مده آنکه بی نماز است ور چه
دهنش ز فاقه باز است او فرض خدا نمی‌کذارد از قرض تو نیز غم ندارد هر که در زندکی نانش نخورند
اکر بمیرد نامش نبرند لذت انکور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق در خشک سال مصر سیر
نخوردی تا کرسنکان فراموش نکند بیت آنکه در راحت و تنعم زیست او چه داند که حال کرسنه چیست
حال درماندکان کسی داند که باحوال خویش درماند حکایت درویش ضعیف حال را در خشک سال

صربانی و عبادت من کرشانی شعر کرانده بعجز و غرور و غافل کرانده نکار سی حسته و پریش
چو در سرا و ضرا حالت اینست ندانم که بحق بر جان ناز خویش کر تیغ قهر بر کشد نبی و آدم و ولی
سر در کشند و اکر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را بنیکان رساند بیت کر بمحشر خطاب قهر کند
انبیا را چه جای معذرت است پرده از روی لطف کو بردار کاشقیا را امید مغفرت است
آنرا که کوش ارادت کران آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت کشان میبرد چون کند
که نرود شب تاریک دوستان خدای میبتابد چو روز رخشنده بیت وین سعادت بزور بازو نیست
تا نبخشد خدای بخشنده زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار شعر کل اناء
یترشح بما فیه کرت خوی من آمد ناسزاوار تو خوی نیک خویش از دست مکذار خداوند
تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد که کفته بیت نعوذ بالله اکر خلق غیب دان بودی
کسی بحال خود از دست کس نیاسودی زر از معدن بکان کندن برون آید و از دست بخیل بجان کندن
شعر دونان نخورند و کوش دارند کویند امید به که خورده روزی بینی بکام دشمن زر مانده و
خاکسار مرده اما پادشاه از برای دفع ستمکاران است و شحنه از برای خونخواران و قاضی
مصلحت جوی طراران هرکز دو خصم بحق راضی نروند پیش قاضی شعر چو حق معاینه دانی که می بباید داد

بلطف به که بجنک آوری و دلتنکی	خراج اکر نکذارد کسی بطیبت نفس	بقهر از او بستانند و مزد سرهنکی
چو شمشیر هندی نهد بر سرش	امید هراسش نباشد ز کس	بر اینست توحید بنیاد و بس
هر کس را دندان بترشی کند شود	مکر قاضیان را که بشیرینی	قاضی که برشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار	قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند	و شحنه معزول از مردم آزاری
جوان کوشه نشین شیر مرد راه خداست	که پیر خود نتواند ز کوشه‌ای برخاست	جوانی چست میباید که از شهوت بپرهیزد

که پیر سست آلت را خود آلت نخیزد حکایت حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای تعالی
آفریده است و برومند هیچ یکرا آزاد نخوانده اند مکر سرو را که ثمره ندارد درین چه حکمت است
کفت هر یکرا دخلی معین است بوقت معلوم کاهی بوجود آن تازه اند و کاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ

هذا کتاب ... بوستان شیخ سعدی علیه الرحمة والغفران

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین — حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر — کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت — بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز — بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشان را بگیرد بفور — نه عذر آوران را براند بجور
وگر خشم گیرد بکردار زشت — چو باز آمدی ماجرا در نوشت
دو کونش یکی قطره در بحر علم — گنه بیند و پرده پوشد بحلم

فرو ماندگان را برحمت قریب — تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر — باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب — خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس — نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم و نکوکار و نیکو پسند — بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب — روان کرد و گسترده گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه — فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری — که کردهست بر آب صورتگری
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ — گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره سوی یم — ز صلب افکند نطفه در شکم
از آن قطره لولوی لالا کند — وزین قامتی سرو بالا کند
بر او علم یک ذره پوشیده نیست — که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کند روزی مار و مور — وگر چند بیدست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست — که داند جز او کردن از نیست هست

نماند بعصیان کسی در گرو | که دارد چنین سید پیش رو
چه نعت پسندیده گویم ترا | علیک الصلوة ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد | بر اصحاب و بر پیروان تو باد
الهی بحق بنی فاطمه | که بر قولم ایمان کنی خاتمه
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی | ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل | بمهمان دار السلام طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد | زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل | تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست | دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت | که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است | ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام | علیک الصلوة ای نبی والسلام

در سبب نظم کتاب گوید

در اقصای عالم بگشتم بسی | بسر بردم ایام با هر کسی

کله گوشه بر آسمان برین | هنوز از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز گردن فرازان نکوست | گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیر دستی بیفتد چه خاست | زبر دست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود | که صیت کرم در جهان میرود
چنو خردمند فرخ نژاد | ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایام او رنجه | که نالد ز بیداد سرپنجه
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید | فریدون با آن شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست | که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی | که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان | بنالند و از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار | ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق | ندانم پس از تو سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست | که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست | درین دفتر ذکر جاوید هست

بره تکلف مرو سعدیا | اگر صدق داری بیار و بیا

الثانی

تو منزل شناسی و شه راه رو

تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

المدائح

نکنجد کرمهای حق در قیاس
چه خدمت گذارد زبان سپاس

چه حاجت که نه کرسی آسمان
نهی زیر پای قزل ارسلان

مکو پای عزت بر افلاک نه
بکو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان
که اینست سجادهٔ راستان

اگر بنده سر برین در بنه
کلاه خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش
چو درویش مخلص برآور خروش

که پروردگارا توانگر توی
توانای درویش پرور توی

نه کشور خدایم نه فرماندهم
یکی از گدایان این درگهم

تو بر خیر و نیکم دهی دسترس
وگرنه چه خیر آید از من بکس

دعا کن بشب چون گدایان بسوز
اگر میکنی پادشاهی بروز

کمر بسته گردنکشان بر درت
تو بر آستان عبادت سرت

ریاست بدست کسانی خطاست
که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار پرور نبیند بدی
چو بد پروری خصم جان خودی

مکافات دشمن بمالش مکن
که بیخش برآورد باید ز بن

مکن صبر بر حاکم ظلم دوست
که از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید
نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر
چو گردش گرفتند دزدان بتیر

چو مردانگی آید از رهزنان
چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست
در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند
چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام و نیکی قبول
نکودار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند
که نام نکوشان بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب
کزو خاطر آزرده گردد غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست
که سیاح جلاب نام نکوست

نکودار ضیف و مسافر عزیز
وز آسیبشان بر حذر باش نیز

چو باری بگفتی و نشنید پند
بده گوشمالش ز زندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار
درخت خبیثست بیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناه کسی
تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهلست لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت
ز دریای عمان برآمد کسی
سفر کرده هامون و دریا بسی

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم
ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان گشته و دانش آموخته
سفر کرده و صحبت اندوخته

بهیکل قوی چون تناور درخت
ولیکن فرومانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته
ز حراق او در میان سوخته

بشهری درآمد ز دریا کنار
بزرگی در آن ناحیه شهریار

که طبعی نکونامی اندیش داشت
سر عجز در پای درویش داشت

بشستند خدمتگزاران شاه
سر و تن بحمامش از گرد راه

چو بر آستان ملک سر نهاد
ثنا گفت و بر دست و پایش فتاد

درآمد در ایوان شاهنشهی
که بختت جوان باد و دولت رهی

من این گفتم اکنون ملک راست رای
چو من آزمودم تو نیز آزمای

بناخوبتر صورتی شرح داد
که بدمهر را دوری نیکی مباد

بداندیش خرده چو فرصت بیافت
در آن بزرگان با آتش بتافت

بخرده توان آتش افروختن
پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنین گرم کردان سخن
که جوشش برآمد چو دیگ کهن

غضب دست در خون درویش داشت
ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود
ستم در پی داد سردی بود

میازار پرورده خویشتن
چو حق با تو دارد به تیرش مزن

بنعمت نبایست پروردنش
چو خواهی به بیداد خون خوردنش

از او تا هنرها یقینت نشد
در ایوان شاهی قرینت نشد

کنون تا یقینت نگردد گناه
بگفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل این راز پوشیده داشت
که قول حکیمان نیوشیده داشت

دل است ای خردمند زندان راز
چو گفتی نیاید بزنجیر باز

نظر کرد پوشیده در کار مرد
خلل دید در کار هشیار مرد

راهم چنین چهره گلفام بود — بکوشیدم انجا که خوبی اندام بود
دو دسته درم در دهن داشت جای — چه دیواری افراخت سیمین بجای
کنونم نکو کن بوقت سخن — بیفتاده بیک بیک ... کهن
راهم چنین جعد شه زلف بود — قبادم بباز نازکی تنگ بود
درین غایتم زشت باشد کهن — که موئیم چه بیند راست و کم بد
مرا بیان بحرت چانکرم — که عمر تلف کرده یاد آورم
بیفتادم از نقدهای عزیز — بپایان رسد تا کز این روز نیز
نه صاحب غرض خوانیش نه شنوی — گر از کار سستی پشیمان شوی
چه دانستی این در معنی بسفت — عبادا ز عدل شاه بوبکر بن بر گفت
در ایوان دولت بگردد شاه — گزین خوب تر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست — که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ار بنه آهنگی کردی — بگفتار خصمش بیازردی
نکو نام را جاه و تشریف و مال — بیفزود و بدگوی را گوشمال
بتدبیر و دستور دانشورش — بنیکی شد نام در کشورش

گروهی ز صحرا گرید بلند — رسد کشور بگیند را گزند
نگه کن صراحلال زندانیان — که ممکن بود بیگنه در میان
چه بازارگان در دیارت بمرد — بجا لشحیانت بود دست برد
بنیدالیش آنان طفلان بی پدر — نباه دل درد مندش حذر
بنام نیکوی پنجاه سال — که یکنام زشتش کند پایمال
در آفاق اگر سر برآید دستی — چه مال از رعیت ستاند گدا بیست
پسندیده کاران جاوید نام — تطاول نکردند بر مال عام
بهوان تهی دست ماند مرد — ز پهلوی مردم شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر — قبادانشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز — قبائی ز دیبای چینی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است — چه زین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن میستانم خراج — که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
... نباشد بر ... — بد مرغ ... دانا از بیش ...

خبر یافت گردن‌کشی در عراق
که می‌گفت مسکینی از زیر طاق

تو هم بر دری هستی امیدوار
پس امید بر در نشینان برآر

نخواهی که باشی بدل دردمند
دل دردمندان برآور ز بند

پریشانی خاطر دادخواه
براندازد از مملکت پادشاه

تو خوش خفته در حرم نیم روز
غریب از برون گو به گرما بسوز

ستاننده داد آنکس خداست
که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز
حکایت کند ز ابن عبد العزیز

که بودش نگینی در انگشتری
فرو مانده از قیمتش مشتری

قضا را درآمد یکی خشک سال
که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید
خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق
کیش بگذرد آب نوشین بحلق

بفرمود و بفروختندش بسیم
که رحم آمدش بر فقیر و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد
بدرویش و مسکین و محتاج داد

الا تا درخت کرم پروری
گر امید داری که بر خوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند
منازل باعمال احسان دهند

کسی را که سعی و کرم بیشتر
بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خاسر و شرمسار
بترسد همی مرد ناکرده کار

بهل تا بدندان گزد پشت دست
تنوری چنین گرم نانی نبست

بدانی که غله برداشتن
که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام
گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش در آن کنج تاریک جای
بکنج قناعت فرو برده پای

شنیدم که نامش خدادوست بود
ملک سیرتی آدمی پوست بود

بزرگان نهادند سر بر درش
که در می‌نیامد بدرها سرش

تمنا کند عارف پاکباز
بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده
بخواری بگرداندش ده به ده

در آن مرز کان پیر هشیار بود
یکی مرزبان ستمکار بود

من از بینوایی نیم روی زرد — غم بینوایان رخم زرد کرد
که مرد ار چه بر ساحل است ای رفیق — نیاساید و دوستانش غریق
نخواهد که بیند خردمند ریش — نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی را بزندان درش دوستان — کجا باشدش عیش در بوستان
یکی اول از تندرستان منم — چو ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست — که باشد به پهلوی بیمار سست

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت — شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران حال و دود — که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس — ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار — اگر چه سرایت بود برکنار
بجز سنگدل ناکند معده تنگ — چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد — چو بیند که درویش خون میخورد
اگر در سرای سعادت کس است — بگفتار سعدیش حرفی بس است

وفا از که جوید که پیمان گسیخت — خراج از که خواهد که دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بیوفا — که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن — نکرد آنچه نیکان بگفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیکمرد — تو بر خور که بیدادگر برنخورد
کمانش خطا بود و تدبیر سست — که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می‌برید — خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد میکند — نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجایست اگر بشنوی — ضعیفان میفکن بکتف قوی
چو خواهی که فردا بوی مهتری — مکن دشمن خویش با کهتری
که فردا برابر بود خسروی — گدایی که پیشت نیرزد جوی
که چون بکند در بقای سلطنت — بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکن پنجه با ناتوانان بدار — که گر بفکنندت شوی شرمسار
بزرگان روشن دل نیکبخت — بفرزانگی تاج بردند و تخت

بگفتا همی گریم از روزگار | که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خواهم از لطف یزدان پاک | که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نیکبخت شهزاد | چه خواهی ازین بیش دستش بداد
که خلقی بروزی دهانند بست | نه خلقی توانی بیکبار کشت
نه نیکو بعفو و کرم پیشه کن | ز خردی اطفالش اندیشه کن
شنیدم که بشنید و خونش بریخت | ز فرمان داور که تاند گریخت
بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت | بخواب اندرش دید و پرسید و گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند | عقوبت بر او تا قیامت بماند
نترسی که پاک اندرونی شبی | برآرد ز سوز جگر یاربی
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید | بر پاک ناید ز تخم پلید
مزن بانگ بر شیرمردان درشت | چو با کودکان برنیایی بمشت

حکایت

یکی پند میداد فرزند را | نگهدار پند خردمند را
مکن جور بر کودکان ای پسر | که یکروز افتند بزرگی بسر
نمی ترسی ای کودک بی خرد | که روزیت شیری ز هم بر درد

ز هجر دو برگردنده روزگار | سبک سیر و بد عهد و ناپایدار
چو دیدی که وقتی سرآمد عهد | یکی نوجوان سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه است | چو مطرب که هر روز در خانه است
نه لایق بود عیش با دلبری | که بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست | که سال دگر دیگری دهخداست
وگر نیکمردی کنی با فقیر | همین پنج روزت بود دار و گیر
چو فرعون ترک نفاقی نکرد | بجز آب گور شاهی نکرد

حکایت

شنیدم که از پادشاهان غور | یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف | بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار | نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خود پرست | کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار | برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند | چو شب دررسید از حشم دور ماند
بتنها همی راند در وهم و رهی | بینداخت خفتن بر پشت دهی

مانع نعوذ دگر مانده کس / دو روزی دگر عیش خوش ماند کس

نماند ستمکار بد روزگار / بماند بر او لعنت پایدار

ترا نیک پندست اگر بشنوی / وگر نشنوی خود پشیمان شوی

بدان کی ستوده شود پادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن / پس چرخ نفرین کنان پیرزن

همی گفت شمشیر بالای سر / سپر کرده جان پیش تیر قدر

نه بینی که چون تیغ بر سر بود / قلم را زبان نقش رهان تر بود

شد از مستی غفلت آمد بگوش / بگوشش فرو گفت فرخ سروش

کزین پیر دست عقوبت بدار / یکی کشته گیر از هزاران هزار

زمانیش سودا بسر در بماند / پس آنگه بعفوش برو بر فشاند

بدستان چه بشنید از او در گرفت / سرش را ببوسید و در بر گرفت

بزرگیش بخشید و فرمان دهی / بشاخ امیدش برآمد بهی

بگیتی حکایت شد این داستان / رود نیک بخت از پی راستان

بیاموز از عاقلان حسن خوی / نه چندانکه از غافل عیب جوی

اگر بینوائی برم در ستم / کرم عافیت خیر باشد چه غم

حکایت

یکی بخت برگشته روزی نداشت / نه اسباب نانش مهیا نه چاشت

بجور و ستم گل کشیدی بپشت / که روزی بمالست خوش در بهشت

مدام از پریشانی روزگار / دلش پر ز حسرت تنش سوگوار

گهی جنگ با عالم خیره کش / گه از بخت شوریده رویش ترش

گه از دیدن عیش شیرین خلق / فرو می‌شدی آب تلخش بحلق

گه از کار آشفته بگریستی / که کس دید از این تلخ تر زیستی

کسان شهد و نوشند و مرغ و بره / مرا روی نان می‌نبیند تره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این / برهنه من و گربه را پوستین

چه بودی اگر پایم اندر گل / بکنجی فرو رفتی از کام دل

مگر روزگاری هوس راندگی / نخود کرده بخت برافشاندی

شنیدم که روزی زمین می‌شکافت / عظام زنخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته / گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند می‌گفت باز / که ای خواجه با بینوائی بساز

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن   ببخشای و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن برمگرد   که کار آزموده بود سالخورد

در آرند بنیاد رویین ز پای   جوانان به بازو و پیران به رای

بیندیش در قلب هیجا مفر   چه دانی کزین یا که باشد ظفر

چو بینی که لشکر ز هم دست داد   به تنها مده جان شیرین به باد

اگر بر کناری به رفتن بکوش   و گر در میانی لبس دشمن بپوش

و گر خود هزاری و دشمن دویست   چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین   چو پانصد به هیبت بدرد زمین

چو خواهی بریدن به شب راهها   حذر کن نخست از کمین گاهها

میان دو لشکر چو یک روزه راه   بماند بزن خیمه بر جایگاه

گر او پیش دستی کند غم مدار   ور افراسیاب است مغزش برآر

ندانی که لشکر چو یک روزه راند   سر پنجهٔ زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن   که نادان کند حیف بر خویشتن

چو دشمن شکستی بیفکن علم   که بازش نیاید جراحت بهم

بباید نهان جنگ را ساختن   که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کارآگه است   یزک سد رویین لشکرگه است

حکایت

میان دو بدخواه کوتاه دست   نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که چون هر دو با هم سگالند راز   شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را به نیرنگ مشغول دار   دگر را برآور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز   به شمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش   که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف   تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند   بیاساید اندر میان گوسفند

چو دشمن به دشمن شود مشتغل   تو با دوست بنشین به آرام دل

چو شمشیر پیکار برداشتی   نگهدار پنهان ره آشتی

که لشکرکشایان مغفر شکاف   نهان صلح جستند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی   که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد به چنگ   به کشتن درش کرد باید درنگ

بد و نیک را بذل کن سیم و زر / که این کسب خیرات و آن دفع شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش / بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اکثر در این شیوه دارد مقال / نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

باب دوم در احسان با مسکینان و یتیمان گوید

یکی رفت و دینار ازو یادگار / خلف برد صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت / چو آزادگان بند ازو برگرفت
ز درویش خالی نبودی درش / مسافر بمهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد / نه چون ممسکان سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای بادهست / بیکره پریشان مکن هرچه هست
بسالی توان خرمن اندوختن / بیکدم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب / نگهدار روز فراخی حسیب
بدختر چه خوش گفت بانوی ده / که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی / که پیوسته در ده روان نیست جوی

درون فروماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهنده بر در دیگران / بشکرانه خواهنده از در مران

حکایت کفتار در نوازش یتیمان و احسان گوید

پدر مرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرو مانده سخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش
الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک / بشفقت بیفشانش از چهره خاک
یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد
اگر سایه خود برفت از سرش / تو در سایه خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس
کنون گر بزندان برندم اسیر / نباشد کس از دوستان دستگیر
مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

یکی دستگیرم بچندین درم | که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود | ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد کس | که ای نیکنامان آزاده نفس
بدارید چندی کف از دامنش | وگر میگریزد ضمان بر منش
وز آنجا بزندان درآمد که خیز | وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس | قرارش نبود اندر آن یک نفس
چو باد صبا زان زمین سر کشید | نه سیرش که باد صبا می رسید
گرفتند حالی جوانمرد را | که حاصل کن این سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت | که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند | نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت | بر او پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری | چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفت ای جهاندیده مبارک نفس | نخوردم بحیلت کسی مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش | خلاصش ندیدم بجز بند خویش

نگه کرد باز آسمان سوی من | فروشست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری | گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا میر شد | بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو | اگر نیکمردی و پاکیزه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش | بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید | که سرگشته هر طرف میدوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت | بماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش | پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار | که جمعیتت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد | که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است | که جان دارد و جان شیرین خوش است
مزن بر سر ناتوان دست زور | که روزی بپایش درافتی چو مور
نبخشود بر حال پروانه شمع | نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

کدای بهره ور مردم نیک نام | چرا پیش ازینم نکردی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب | ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم آن هول باران و سیل | نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی راهم نبود | جز این بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش | که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش | دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب | طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی | هزار آفرین کرد بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو | وزین خوبتر ماجرایی شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن | که بوده است فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود | که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفتن او را سحاب کرم | که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش | که سودا نرفتی از آن در سرش
که چند از مقالات آن باد سنج | که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

ز بنگاه حاتم یکی پیره مرد | طلب ده درم سنگ فانید کرد

حکایت

ز راوی چنین یاد دارم خبر | که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود | همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی | بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست | جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم به آزادمردی دگر | نزاید ز دوران گیتی بسر
مگر پادشاهی فرخنده خوی | بجز شاه ایران تو دیگر مجوی
ابوبکر سعد آنکه دست نوال | نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد | بسعیت مسلمانی آباد باد
چو حاتم اگر بنگری کام وی | نبردی کس اندر جهان نام وی
سرافراز ازین خاک فرخنده بوم | ز عدلت باقلیم یونان و روم
ثنا ماند از آن نامور در کتاب | ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست | ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست | وصیت همین یک سخن بیش نیست

فقه که بینی شان بحتیم نبند ... که ایشان پسندند حق نپسند

کسی را که نزدیک ظنت بدست ... چه دانی که صاحب ولایت خود است

در معرفت بر کسی نیست باز ... که درها است بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان و تلخی کشان ... که آیند در حله دامن کشان

ببوسی گرت عقل و تدبیر هست ... ملک زاده را در نواخانه دست

که روزی برون آید از شهر بند ... بزرگیت بخشد چه گردد بلند

مسوزان درخت گل اندر خریف ... که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت یکی زهره تلخ کرد ببیشت ... زرش بود بسیار و خوردن نداشت

نخوردی که خاطر بیاسایدش ... ندادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم ... زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین ... که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش برآورد و بر باد داد ... شنیدم که سنگی بجایش نهاد

جوانمرد را زر بقائی نکرد ... به یک دستش آمد بدیگر بخورد

کفایت به جنگ صنائی خویش ... بچنگی و نائی آورده پیش

چه گفتم که حل کردم این راز را ... بشارت خداوند شیراز را

که جمهور در سایهٔ همتش ... مقیم‌اند چون سبزه در نعمتش

درختیست مرد کرم باردار ... وز او بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر بن زنند ... درخت برومند را کی زنند

توانی بپای ای درخت هنر ... که هم میوه داری و هم سایه ور

بگفتیم در باب احسان بسی ... ولیکن نه شرط است با هر کسی

حکایت بخور مردم آزار را خون و مال ... که از مرغ بد کنده به پر و بال

یکی را که با خواجه تست جنگ ... به دستش چرا می‌دهی چوب و سنگ

برانداز بیخی که خار آورد ... بپرور درختی که بار آورد

کسی را بده پایهٔ مهتران ... که بر کهتران سر ندارد گران

یکی کشته بهتر که شهری خراب ... یکی به در آتش که خلقی کباب

مبخشای بر هر کجا ظالمیست ... که رحمت بر او ظلم بر عالمیست

هر آنکه که بر بد تو رحمت کنی ... بیازی که خود کاروان میزنی

جفا پیشگان را بده سر به باد ... ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت

چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت

وگر پاکبازی بر آید نفس / کجا او غاند دگر جای کس

تو گوئی بچشم اندرش منزلست / وگر چشم بر هم نهی در دلست

نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه قوت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد بکف بر نهی / ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست / چنین فتنه انگیز و فرمان رواست

عجب داری از سالکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان بجان مشتغل / بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانشان بگوش / بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین

بیک نعره کوهی ز جا بر کنند / بیک ناله شهری بهم بر زنند

چو بادند پنهان و چالاک پوی / چو سنگند خاموش و تسبیح گوی

پریشیده عقل و پراکنده گوی / ز قول نصیحت‌گر آکنده گوی

بدریا نخواهد شد از بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق

تهی دست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله

عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنار داران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون رزند / نه چون ما سیه کار و ازرق رزند

بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا بر آورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر صورتی جان معنی درست

چو غازی بخود بر نبندد پای / که محکم رود پای چوبین ز جای

نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست / نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست

اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی / چو خرمهره بازار از او پر شدی

حریفان خلوت سرای الست / بیک جرعه تا نفخه صور مست

بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت / که گفتی بجای سمرقند داشت

توان آنکی دل [illegible]	کردانی توان برانداختن
حکایت شبی تا سحر طالع ... داشت	سحر دستها بر دعا برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر	که بی حاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست	بخواری برو یا بزاری بایست
شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت	مریدی ز حالش خبر داد و گفت
چو دیدی کزین در ...	بر بی حاصلی سعی چندین مبر
بر خساره بر اشک یاقوت فام	بحسرت ببارید و گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی	ازین ره که راهی دگر دیدمی
چه خواهند محروم گشت از دری	چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست	ولی هیچ راه دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین تا فدا	که گفتند در گوش جانش ندا
قبولست اگرچه هنر نیستت	که جز ما پناه دگر نیستت

حکایت

حکایت کند نوعروسی جوان	بر پیری ز داماد نامهربان

گرت قربتی هست در بارگاه	بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا	تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت باحسان اوست	تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز	نیاید بگوش دل آواز راست
حقیقت سرائیست آراسته	هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جائی که برخاست گرد	نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب	گذشتیم بر خاک مغرب بر آب
مرا یک درم بود برداشتند	بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود	که آن ناخدا ناخداترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت	بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد	مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب	خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت	نگه بامدادان بمن کرد و گفت

[illegible]

[illegible]

اگر عز و جاهست وگر ذل و قید	من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم	چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب	نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی	گرو بود و میبرد خواری بسی
کشیدی جفا دیدن از بهر دوست	که تریاک اکبر بود زهر دوست
قفا خوردی از دست یاران خویش	چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان سر بر آشوب کرد	که بام دماغش لگدکوب کرد
بنودش ز تشنیع یاران خبر	که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر بر آید بسنگ	نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود را پریچهره ساخت	در آغوش آن مرد بر روی تاخت
سحرگه مجال نمازش نبود	ز یاران کس آگه ز رازش نبود
ببالای حوضی رفت نزدیک بام	برو بسته سرما دری از رخام
نصیحت گری دیدنش آغاز کرد	که خود را بکشتی درین آب سرد

مپندار کو در چنان مجلسی	مدارا کنند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کنند	تو بیچاره‌ای با تو گرمی کنند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک	چه گفت این عجب گر بمیرم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دل است	که پنداری این شعله بر من گل است
نه دل دامن دلستان میکشد	که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم	که زنجیر شوق است در گردنم
مرا همچنین دور بودم که سوخت	نه این دم که آتش بمن در فروخت
نه آن میکند یار در شاهدی	که با او توان زد دم از زاهدی
که عیبم کند در تولای دوست	که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست	چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزانم که یار پسندیده اوست	که در وی سرایت کند سوز دوست
بدان ماند اندر شوریده حال	که گوئی بکژدم گزیده منال
یکی را نصیحت مگو ای شگفت	که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته شوریده را لگام	چه گوئی که آهسته ران ای غلام

[illegible]

[illegible]

طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین / که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت

شنیدم که روزی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر / فرو ریختند از سرائی به سر
همی گفت ژولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان به روی
که ای نفس من در خور آتشم / ز خاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه / خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی به ناموس و گفتار نیست / بلندی به دعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر به خاک اندر اندازدت
به گردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان / به چشم حقارت نظر در کسان
کمالی برد مردم هوشمند / نه در سر بزرگیست جاه بلند
ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدا بینی از خویشتن بین مجوی

حکایت

شنیدم که در عهد عیسی علیه السلام / یکی زندگانی تلف کرده بود
به جهل و ضلالت سر آورده بود / دلیری سیه نامهٔ سخت دل
ز ناپاکی ابلیس از وی خجل / به سر برده ایام بی‌حاصلی
نیاسوده تا بوده از وی دلی / سرش خالی از عقل و ز احتشام
شکم فربه از لقمه‌های حرام / [illegible]

تبه کرده ایام برگشته روز / بنالید بر من به زاری و سوز
به بیچارگی هر که آید برم / نیندازمش ز آستان کرم
از او عفو کردم عملهای زشت / به انعام خویش آرمش در بهشت
اگر عار دارد عبادت‌پرست / که در خلد با وی بود هم‌نشست
بگو ننگ از او در قیامت مدار / که او را به جنت برند این به نار
که او را جگر خون شد از سوز و درد / گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاک است و سیرت پلید / در دوزخش را نباید کلید
بر این آستان عجز و مسکینی است / به از طاعت و خویشتن بینی است
چو خود را ز نیکان شمردی بدی / نمی‌گنجد اندر خدایی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهسواری به در برد گوی
پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست / که پنداشت چون پسته مغزی در اوست
نخورد از عبادت بر آن بی‌خرد / که با حق نکو بود و با خلق بد
از این نوع طاعت نیاید به کار / برو عذر تقصیر طاعت بیار

[illegible]

حکایت

فقیهی کهن جامه تنگدست / در ایوان قاضی به صف برنشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد به صدر / کرامت به فضل است و رتبت به قدر
دگر ره چه حاجت به پند کست / همین شرمساری عقوبت بست
به عزت هر آنکو فروتر نشست / به خواری نیفتد ز بالا به پست
به جای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
[illegible]
فقیهان طریق جدل ساختند / لم لا نسلم درانداختند
گشادند بر هم در فتنه باز / به لا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر به جنگ / فتادند در هم به منقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین می‌زد از خشم دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین / به غرش درآمد چو شیر عرین

[illegible]

در آن انجمن روی و هیبت بتافت | برون رفت و بازش کس آنجا نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست | که آیا چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید | که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت از این نوع شیرین نفس | درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت | حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت چنین گفت خرمهره در گلی | که برداشتش بر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ | بدیوانگی در حریرم مپیچ
گدا را همین قدر و ارزش که هست | وگر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهتر است | خر ار جل اطلس بپوشد خر است

حکایت یکی پادشه زاده در گنجه بود | که دور از تو ناپاک سرپنجه بود
بمسجد درآمد سرایان و مست | می اندر سر و ساتکینی بدست
بمقصوره در پارسائی مقیم | زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع | چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن جوان | شدند العزیزان از خراب اندر آن

بشیرین زبانی توان برد گوی | که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر | ترش روی را گو بتلخی بمیر

حکایت شکر خنده‌ای انگبین می‌فروخت | که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر | بر و مشتری از مگس بیشتر
گر از زهر برداشتی فی المثل | بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او | حسد برد بر گرم بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان | عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریاد خوان پیش و پس | که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست | بدل تنگ روئی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید | چو ابروی زندانیان روز عید
زنش گفت بازی کنان شوی را | عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت | که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور | نه جلاب سرد ترش روی خور
حرامت بود نان آنکس چشید | که چون سفره ابرو بهم در کشید

که از خاک مردان سبوئی کنند | بسنگ ملامت خسان بشکنند

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام | برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی | برسم عرب نیمه بر بسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست | هر آنکو این دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته دید | پریشان دل و خاطر آشفته دید

یکی زان دو میگفت با دیگری | که هم روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز | که در لهو و عیشند با کام و ناز

در آیند با عاجزان در بهشت | من از گور سر بر نگیرم ز خشت

بهشت برین ملک مأوای ماست | که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر ازینان چه دیدی خوشی | که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح آنجا بدیوار باغ | برآید بکفشش بدرّم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید | دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمه آفتاب | ز چشم خلایق فرو شست خواب

دوان هر دو کس را فرستاد و خواند | بهیبت نشست و بحرمت نشاند

نخفت از نالیدن و خفت و خیز | گرفتند خلقان ز دستش گریز

ز فریاد مردم پریشان نظر کس | همان ناتوان بود و معروف و بس

شنیدم که شبها بخدمت نخفت | بمردی میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب | که چند آورد مرد ناخفته تاب

بیک دم که چشمانش خفتن گرفت | مسافر پراکنده گفتن گرفت

که لعنت برین اصل ناپاک باد | که خود جامه زرقند و سالوس و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش | فریبنده پارسایی فروش

چه داند غافل سر از خواب مست | که بیچاره دیده بر هم نبست

سخنهای منکر بمعروف گفت | که یکدم چرا غافل از وی بخفت

فرو خورد شیخ آن حدیث از کرم | شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت | شنیدی که درویش نالان چه گفت

ازین پس برو گو سر خویش گیر | گرانی مکن کو بجای دگر بمیر

نکویی و رحمت بجای خود است | ولی با بدان نیک مردی بد است

سر سفله را گو به بالش منه | سر مردم آزار در سنگ به

گرت رای باشد بحکم کرم | بجائی که میدانمت ره برم
سرا اینست کوتاه و در بسته سخت | نپندارم اینجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم بر نهیم | یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندان که دستت بیفتد ستان | از آن به که گردی تهی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن | کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شب رو فرا داشت دوش | بکتفش بر آمد خداوند هوش
بقلطاق و دستار و رختی که داشت | ز بالا بدامان او بر گذاشت
وز آنجا بر آورد غوغا که دزد | ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آن شوب دزد دغل | دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده آن مرد نیک اعتقاد | که سرگشته‌ای را بر آمد مراد
عجب ناید از سیرت بخردان | که نیکی کنند از کرم با بدان

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود | نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش | زبون دید در کار گل داشتش

نرنجید از او حیدر نامجوی | بگفت ار تو دانی از این به بگوی
بگفت آنچه دانست و شایسته گفت | بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید از او شاه مردان جواب | که من بر خطا بودم او بر صواب
به از ما سخنگوی دانا یکیست | که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه | نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش | فرو کوفتندی بنا واجبش
که من بعد بی آبروئی مکن | ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود | مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ | شقایق بباران نروید ز سنگ
گرت در دریای فضل است خیز | بتذکیر در پای درویش ریز
نبینی که از خاک افتاده خوار | بروید گل و بشکفد نوبهار
بچشم کسان در نیاید کسی | که از خود بزرگی نماید بسی
مریز ای حکیم آستینهای در | چو می‌بینی از خویشتن خواجه پر
مگو تا بگویند شکرت هزار | چو خود گفتی از کس توقع مدار

چو نتوان بر افلاک دست آختن | ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نوشتست دیر | نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در جهانت نمانده است بهر | چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد | شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت

مرا در صفاهان یکی یار بود | که جنگاور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب | بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست | ز پیکان پولادش آتش نجست
دلاور به سرپنجه گاوزور | ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی | که عقد ابهر یک یک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت | که پیکان او در سپرها بخفت
نزد تارک جنگجویی بخشت | که خود و سرش را نه درهم سرشت
چو گنجشک روز ملخ در نبرد | چه گنجشک و چه آدمی پیش مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن | امانش ندادی بتیغ آختن

تو کاهن بناوک بدوزی بتیر | نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست | ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوه طعن و ضرب | برستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود | ستبری پیلم نمد می‌نمود
کنون کز در بخت اقبال بست | نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
کسی را که تیغ اجل در قفاست | برهنه است اگر جوشنش چند لاست
برون اجل نیزه جوشن درد | ز تیر آهن بی اجل نگذرد
ارش دهر یاور بود بخت پشت | برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان نبرد | نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت | طبیبی در آن ناحیت بود گفت
ازین سان که او برگ رز می‌خورد | عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار | به از نقل ماکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ | همه عمر نادان برآید بهیچ

حکایت

بروجان بابا در اخلاص پیچ | که نتوانی از خلق بربست هیچ
کسانی که فعلت پسندیده اند | هنوز از تو نقش برون دیده اند
نشاید بدستان شدن در بهشت | که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت

بفصل بخت

شنیدم که نابالغی روزه داشت | بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سائق نبرد | بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش | فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز | فتاد اندرو ز آتش معده سوز
بدل گفت گر لقمه چندی خورم | چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم | نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی | اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادان ترست | که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخ است آن نماز | که در چشم مردم گذاری دراز

منه ابله بر روی دریا محل | که این آب در زیر دارد وحل
چه در خفیه بد باشم و خاکسار | چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی ریا خرقه سهل است دوخت | گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در خانه کیست | نویسنده داند که در نامه چیست
چه قدر آورد جای انبان باد | که میزان عدل است و دیوان داد
مرائی که چندین ورع مینمود | بدیدیم و هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه تر ز آستر | که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند | از آن پرنیان آستر داشتند
گر آوازه خواهی در اقلیم فاش | برون حله کن گو درون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید | که از منکر ایمن ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشه اند | سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست | نشاید گرفتن بر افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری | که همچون صدف سر بخود در بری
ترا پند سعدی بس است ای پسر | اگر گوش گیری چو پند پدر

توقع براند ز هر مجلست | بران از خودت تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان | کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم | به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد | که روی از تکبر بر او سرکه کرد
مرو در پی هر چه دل خواهدت | که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار | اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هر چه باشد مرادت خوری | ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دم بدم تافتن | مصیبت بود روز نایافتن
به تنگی بریزاندت آب و رنگ | چو وقت فراخی کنی معده تنگ
شکم بنده بسیار بینی خجل | شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب | حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان | گذشتیم بر طرف خرماستان

خدایت آخر خداوند روز | که روزی رساند تو خود مسوز
نگارندهٔ کودک اندر رحم | نگارندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید | بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار | که مملوک را بر خداوندگار
شنیدی که در روزگار قدیم | شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست | چو راضی شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک | چه مشت زرش پیش پایش چه خاک
خبر ده به درویش سلطان پرست | که سلطان ز درویش مسکین‌تر است
گدا را کند یک درم سیم سیر | فریدون به ملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست | گدا پادشاهست و نامش گداست
گدایی که بر خاطرش بند نیست | به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستایی و جفت | به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاهست اگر پینه دوز | چو خفتند گردد شب هر دو روز
اگر سیل امران آمد و هر دو مرد | چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

نه پیوسته رز خوشه تر دهد
گهی برگ ریزد گهی بر دهد

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند
حسودان چو اخگر در آب اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب
بتدریج و اخگر بمیرد در آب

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست
که ممکن بود کآب حیوان در اوست

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت
نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

دل از بی مرادی بفکرت مسوز
شب آبستن است ای برادر بروز

اگر پای در دامن آری چو کوه
سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

زبان درکش ای مرد بسیاردان
که فردا قلم نیست بر بی زبان

صدف وار گوهرشناسان راز
دهان جز بلولو نکردند باز

فراوان سخن باشد آکنده گوش
نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گویی نفس بر نفس
نخواهی شنیدن مگر گفت کس

نباید سخن گفت ناساخته
نشاید بریدن نینداخته

تامل کنان در خطا و صواب
به از ژاژخایان حاضرجواب

کمالست در نفس انسان سخن
تو خود را بگفتار ناقص مکن

اگر همچنین سر بخود در برند
چه دانند مردم که دانشورند

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست
کر در مصر نادان تر از وی هم اوست

حضورش پریشان شد و کار زشت
سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت

در آیینه گر خویشتن دیدمی
به بی دانشی پرده ندریدمی

چنین زشت از آن پرده برداشتم
که خود را نکوروی پنداشتم

کم آواز را باشد آوازه تیز
چو گفتی و رونق نماند گریز

ترا خامشی ای خداوند هوش
وقارست و نا اهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر
وگر جاهلی پرده خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود
که هرگه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد
بکوشش نشاید نهان باز کرد

قلم سر سلطان چه نیکو نهفت
که تا کارد بر سر نبودش نگفت

بهایم خموشند و گویا بشر
زبان بسته بهتر که گویا بشر

چو مردم سخن گفت باید بهوش
وگرنه شدن چون بهایم خموش

بنطق است و عقل آدمی زاده فاش
چو طوطی سخنگوی نادان مباش

فرو گفت عقلم بگوش ضمیر	کز ان جامه بیرون شوم همچو سیر
ز خصمی که از نرمی برانی تبه باد	نکو داندت کرد کیفر بداد
بر نوجوان رفتم از پیش زین	کز این دست از جامه بهتر گزین
پر از مهربانی کرد بر من کداو	که میدانیم گفتش نه نهاد
که من توبه کردم بدست تو بر	که کردم فضولی نکردم دگر
کسی را نباید چنین کار پیش	که غافل نشیند ز بر کار خویش
از ان شنعت این پند برداشتم	دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان در کش ار عقل داری و هوش	چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت

یکی پیش داود طائی نشست	که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش	گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو پیر از جوان این حکایت شنید	به آزار روی از درم در کشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق	بکار آید امروز یاری شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار	که در شرع نهی است و در خرقه عار

مدبر برده بادی شوریده حال	بر طیبت حرام است و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست	ندانستمی چپ کدام است و راست
یکی عابد از پارسایان کوی	همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی	دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار	مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال	که نهی است در روزه بعد از زوال
وز ان پس سه مشت آب بر روی زن	ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی	ز تسبیح و ذکر انچه دانی بگوی
دگر مسح سر کن دگر مسح پای	همین است و ختمش بنام خدای
شنید این سخن ده خدای قدیم	بشورید و گفت ای خبیث رجیم
کس از من نداند درین شیوه به	نبینی که فرتوت شد پیر ده
بگفتش بادب خدا انچه گفت	فرستاد دشنامش اندر نهفت
کهای زشت کردار نیکو سخن	نخست انچه گویی بمردم بکن

غرض زین شنوا زمن نصیحت پذیر	قوی دار عمر جهان داشتن است این وزیر
کس از خاص لشکر نمانده است غنی	که سیم و زر اندوخته دارد بوام
شنیدم که چون شاه کردن فراز	بنه بر نهادش زر و سیم باز
نخواهد نماند این خود پرست	مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه	بخشم و سیاست نگه کرد شاه
کز مصلحت دیدن پیش من	بخاطر چرا نامدت پیش من
زمین پیش خدمت ببوسید و گفت	ثنا گوی چون پیش اکنون بخفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه	که باشند خلقت همه نیکخواه
چو هر کت بود جمله سیم من	بقا بیش خواهند زنت انیم من
نخواهی که مردم بصدق و صفا	زربت بیش خواهند جز ته براد
غنیمت شمارند مردان دعا	که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید بادو شه آنچه گفت	گل رویش از تازه کی بر شکفت
نقد رو هر مکانی که دستور داشت	مکانش بقدر وقدرش فزاشت
بد اندیش را زجر و تادیب کرد	پشیمان از آن گفته خویش کرد

بپوشانش بالای او خانه پوش	چراسان زر بیننا شوی بود
چو از کلبوی دیده باشی خوشی	روا باشد ار چو خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری	تحمل کن آنگه که خارش خوری

حکایت

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین	ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت	که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای	پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و رایش نماند بسی	بمیری و از تو نماند کسی
پسر چون پدر نازکش پرورد	بسا روزگارا که سختی برد
خردمند و پرهیزگارش برآر	گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن	بنیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه	ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج	وگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست	که باشد که نعمت نماند بدست

گروهی نشینند با خوش‌پسر ... که ما پاکبازیم و صاحب‌نظر

ز من پرس فرسوده روزگار ... که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار

از آن تخم خرما خورد گوسفند ... که قفل است بر تنگ خرمای بند

سر گاو عصار از آن در که است ... که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب‌جمال ... بگردیدش از شورش عشق حال

برانداخت بیچاره چندان عرق ... که شبنم بر اردیبهشتی ورق

گذر کرد بقراط بر وی سوار ... بپرسید کاین را چه افتاد کار

کسی گفتش این عابدی پارساست ... که هرگز ز دستش خطایی نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه ... ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ربوده‌ست خاطر فریبی دلش ... فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت به گوش ... بگوید که چند از ملامت خموش

مگوی ار بنالم که معذور نیست ... که فریادم از علت دور نیست

شنید این سخن مرد کار آزمای ... کهن‌سال پرورده پخته رای

گرش برکند خشم روزی ز جای ... سراسیمه خوانندش و تیره رای

وگر بردباری کند از کسی ... بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را به اندرز گویند بس ... که فردا دو دستت بود پیش و پس

وگر قانع و خویشتن‌دار گشت ... به تشنیع خلقی گرفتار گشت

که همچون پدر خواهد این سفله مرد ... که نعمت رها کرد و حسرت ببرد

که یارد به کنج سلامت نشست ... که پیغمبر از خبث مردم نرست

خدا را که مانند و انباز و جفت ... ندارد شنیدی که ترسا چه گفت

رهایی نیابد کس از دست کس ... گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود ... که در وعظ چالاک و مردانه بود

نکونام و صاحبدل و حق‌پرست ... خط عارضش خوشتر از خط دست

مگر گفت بعد ندش الله زمان ... که تحقیق فهمی نکردی بیان

قوی در بلاغات و در نحو چست ... ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحبدلان ... که دندان پیشین ندارد فلان

چو بازو قوی کرد و دندان سطبر	برانداز شیر عالیه دامان بجیبر
چنان صبرش از شیر خامش کند	که پستان شیرین فراموش کند
تو نیز ای که در پرده طفل راه	بصبرت فراموش گردد گناه

باب هشتم در شکر باری تعالی عز شانه و حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت	دل دردمندش بآذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد	که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد	که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود	مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی کز آن یک مگس رنجه	که امروز سالار و سرپنجه
بحالی شوی باز در قعر گور	که نتوانی از خویشتن دفع مور
چو پوشیده چشمی ببینی که راه	نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده	وگرنه تو هم چشم پوشیده
معلم نیاموختت عقل و رای	سرشت این صفت در نهادت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش	حقت عین باطل نمودی بگوش

توانا کرا نان بپرورد	بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس	که شکرش نه کار زبانست و بس
ندانم دد و دام و مور و سمک	که فوج ملائک بر اوج فلک
هنوز از سپاسش اندکی گفته‌اند	ز بیور هزاران یکی گفته‌اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی	براهی که پایان ندارد مپوی

گفتار اندر بخشیدن با ناتوان فرماید حکایت

نداند کسی قدر روز خوشی	مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال	چه سهل است پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالان نخفت	خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیز پای	بشکرانه با کند پایان بپای
به پیر کهن بر ببخشد جوان	توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب	ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که در دجله باشد قعود	چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت	که یک چند بیچاره در تب گداخت

نهادند باری شفا در عسل
نه چندانکه زور آورد با اجل
همی دان بسی منفعت در نبات
اگر خواجه را مانده باشد حیات
رمق مانده را که جان از بدن
برآید چه سود انگبین در دهن

حکایت اندر خطر اهل دل گوید

یکی گرز پولاد بر مغز خورد
کسی گفت صندل بمالش به درد
ز پیش خطر تا توانی گریز
ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل
برون تازه روی است با کبر و شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام
که با هم نسازند طبع و طعام
مزاج تو [illegible]
مرکب ازین چهار طبع است مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست
ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد
تف معده جان در جوش آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام
تن نازنین را شود کار خام
در اینان نبندند اهل شناخت
که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانائی تن مدان از خورش
که لطف حقت میدهد پرورش

وگر خواهی امشب همین جا بباش
که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر
چو بیژن بچاه ضلالت اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز
مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب
بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم
که بردم در آن شب عذاب الیم
همه شب در این بند غم مبتلا
یکی دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس
بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف
برآورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته
بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار
ز یک گوشه ناگه برآمد تتار
مغان تبه کار ناشسته روی
بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند
در آن بتکده جای ارزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست
که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار از ایشان برآمد خروش
تو گفتی که دریا برآمد بجوش

چو در غیب نیکو نهادت سرشت / نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید / همان کس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند / نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمند است اگر بشنوی / بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری / ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم / که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه و طریق صواب و کار آخرت فرماید

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی / بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند / منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندان که آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری

دریغا چنین روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان
دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و باطل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردی و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن جوانی پیش از پیری گوید

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا نیاید جوانی ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخ است گویی بزن
من آن روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روزی از وی شب قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو می رو که بر باد پایی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست / طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت بجیحون درانداز تن / چو افتاده دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از کاروان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو

مبر بنودش کز او عاشقی / ستانند و مهلت دهند تو دمی

برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم

پس از ما همین گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل برنکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از موی گرد

سر از جیب غفلت برآور کنون / که فردا بماند بخجلت نگون

نه چون خواهی آمد بشیراز در / سر و تن بشویی ز گرد سفر

پس ای خاکسار گنه عنقریب / سفر کرد خواهی بشهری غریب

بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی / ور آلایشی داری از خود بشوی

ز عهد پدر یادم آید همی / که باران رحمت بر او هر دمی

که در طفلیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری / بخرمائی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد / بشیرینی از وی توانند برد

دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار

بسی تیر و دیماه و اردیبهشت / بیاید که ما خاک باشیم و خشت

گفتار اندر غنیمت داشتن حیات از بهر طاعت کردن

یکی پارسا سیرت حق پرست / فتادش یکی خشت زرین بدست

سر هوشمندش چنان خیره گشت / که سودا دل روشنش تیره گشت

همه شب در اندیشه کاین گنج و مال / در او تا بمیرم نیاید زوال

دگر قامت عجزم از بهر خواست / نباید بر کس دوتا کرد راست

سرائی کنم پای بستش رخام / درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان / در حجره اندر سر بوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت / تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت

دگر زیردستان پزندم خورش / براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم / روم بعد از این بستری گسترم

خیالش خرف کرده کالیوه رنگ / بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

مرا رقت آمد دل از این	که باگشت خرم بهشت برین
در انجای پاکان امیدوار	گل آلودهٔ معصیت را چه کار
بهشت آن ستانند که طاعت برند	کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلت بشوی	که ناگه ز بالا ببندند جوی
اگر مرغ دولت ز قیدت بجست	هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست	ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست	برآور بدرگاه دادار دست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز	بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کابروی	بریزد باری در این خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش	کسی را که هست آبرو از تو بیش
بقهر ار براند خدا از درم	روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر	که عیدی برون آمدم با پدر
بیازیچه مشغول مردم شدم	در آشوب خلق از پدر گم شدم

بترس از گناهان خویش این نفس	که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش	دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
به ره بر یکی دکه دیدم بلند	تنی چند مسکین بر او پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس	بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شبروند	نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیاید ز دستت ستم	ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکونام را کس نگیرد اسیر	بترس از خدا و مترس از امیر
بیاورده عامل غش اندر میان	نیندیشد از رفع دیوانیان
دگر عفتت را فریبست زیر	زبان دلیران نگردد دلیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای	نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار	عزیزش بدارد خداوندگار
و گر کند رایست در بندگی	ز جان داری افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری	که گر باز مانی ز دد کمتری

به تمکین مردان شمشیرزن / که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته
امید است از آنان که طاعت کنند / که بی طاعتان را شفاعت کنند
که ما را در آن ورطه یک نفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
بپاکان کز آلایشم دور دار / و گر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام / مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست / وجود و عدم اختیارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم
مرا گر بگیرد بانصاف و داد / بنالم که عفوت نه این وعده داد
خدایا بخواری مران از درم / که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند / کنون کآمدم در برویم مبند
چه عذر آورم از ننگ تردامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی
کنون گر به پیری درآید ز پای / چو دستش بگیرند خیزد ز جای
من آنم ز پا اندر افتاده پیر / خدایا بفضل خودم دست گیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش / فرومایگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندر ذلل داندم / بنابخردی شهره گرداندم
اگر جرم مستی بمقدار جو د / نماند کسی کاری اندر وجود
تو بینا و ما خایف از یکدگر / که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش / تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندگان سر کشند / خداوندگاران قلم در کشند
وگر خشم گیری بقدر گناه / بدوزخ فرست و ترازو مخواه
کرم دست گیری بجائی رسم / وگر بفکنی بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی / که گیرد چو تو رستگاری دهی
عجب گر بود راهم از دست راست / که از دست من جز کجی برنخاست
دو خواهند بودن بمحشر فریق / ندانم کدامین دهندم طریق
دلم میدهد وقت وقت این امید / که حق شرم دارد ز موی سفید

الحمد لله الذي عرفني
لنفس لهسد ولده کسب

الكتاب قصيدة ... بسم الله الرحمن الرحيم للشيخ سعدي عليه الرحمة

حبست بجفني المدامع لا تجري	فلما طغى الماء استطال على السكر
نسيم صبا بغداد بعد خرابها	تمنيت لو كانت على تمر تجري
فان هلاك النفس عند اولي النهى	احب اليه من عيش منغص الصدر
زجرت طبيبا جس نبضي مداويا	اليك فما شكواي من مرض يبري
لزمت اصطبارا حيث كنت مفارقا	وهذا فراق لا يعالج بالصبر
تسائلني عما جرى يوم حصرهم	وذلك مما ليس يدخل في حصر
ادبرت كوس الموت حتى كانه	رؤوس الاسارى تحركن من السكر
لقد ثكلت ام القرى ولكعبة	مدامع في الميزاب تسكب في الحجر
بكى الجدر المستنصرية ندبة	على العلماء الراسخين ذوي الحجر

وسائر ملك يقتضي زواله	سوى الملكوت القائم الصمد الوتر
اذا انتفت الواشي يعوقني نقل له	رويدك ما عاش امرء ابد الدهر
وما مفتاح الكنوز جميعها	لدى الموت لم يخرج بيديه سوى صفر
اذا كان عند الموت لا فرق بيننا	فلا تنظر الناس بالنظر الشزر
وجارية الدنيا تعوذ كهلها	محبتها كالكلب ذي الظفر
ولو ان خاما ل من الموت خاليا	لكان حبيبا بالتعاظم والكبر
نجا المهدي ان كنت عامل صالح	وان لم تكن والعصاة لفي الخسر
كما قال بعض الطاعنين لقرنه	نسيم القنا يلقيك معانقة السمر
اتدخل الدنيا وتتركها الى	لدا رجدا ان كان لا بد من تجري
على المرء عار كثرة المال بعده	وانك بالمغرور تجمع للبحري
عفا الله عنا ما مضى من جريمة	ومن علينا بالجميل من الستر
وصان من اسلامة المسلمين بقية	بدولة سلطان البلاد ابي بكر
مليك عذاني كالبلاد ...	عزيز يحبوبا كيوسف في مصر
لقد سعد الدنيا به دام سعده	وايده المولى بالوية النصر

غنيت باسمك في الجدران من طرب	تخال دنو غصن كالعيدان للحادي
يا دولة جمعت شملي لرؤيته	بلغتني املا وغم الحسادي
يا اسعد الناس طرا ما سعى قدمي	اليك الا اراد الله اسعادي
ان اصطفيتك دون الناس قاطبة	فلا تغير اعيان باحادي
دم يا سحاب لعل الغر من سبط	واسطع فذاك على الامصار والبادي
خير البرية شبر لرجالات بها	يا نعمة الله وهي منه ادوادي
لا زلت في سعة الدنيا ونعمتها	ما اهتز زهر من عطف طيرو الشادي
تم القصيدة انهى الله شانكم	بقاء شمس في البر حادي

القصايد

الحمد لله رب العالمين على	ما اوجب الشكر من تجديد الآئه
واستنقذ الدين من كلاب البغي	واستنبط الدر من ابائه وآمانه
بقا من نصر الاسلام دولته	نصرا وبالغ في تمكين اعلائه
كهف الاماثل فخر الدين صاحبها	سوا لتقاصرت الاوهام عن انه
ما الحفل منعقد الا بهمته	وما حفل واهبه الا باعلائه

ولقد عوج ظهري بعد ما	كنت امشي وقوامي غصن بان
طال ما صلت على اشد الورى	وبقيت اليوم اخشى الثعلبان
كيف اهوى بعد ايام الصبي	وانقض العمر لبس الاطيبان

القصايد

على قلب العدو ان من اعين الذي	حننا الي تيه الهوى فاضلني
ما فرق واد ملح العجل	سلام على سكان ارض وخلتي
متى طلع البدر استضئت خبائه	يا ابن فؤادي من بعد اخلق
اهذا هلال العيد ام تحت برقع	تلوح حبابات العين شبه اهلق
على ذرات توقف صوت	عذاة استقلوا والمطايا اطلق
كان جفوني عاهدت بعد بعدكم	وان كان يلومني خفي بامركم
تبعت الهوى حتى خلعت عذاري	وهذا الذي القى عقوبت خلقي
اخلاقي بما خلى شمت العدى	اشمتم عذالي وانتم اخلق
وان كان يلواني وخلى بامركم	فاشكر بلواني وارضى بذلتي
عشيت ذكراكم تسيل بدامعي	ولحظ لا ينقع السيل علق

من منصفي ممن يقدر جوره — عدلا ويجعل طاعتي تقصيرا
لم ترتضي عبدا وبين عشيرتي — ما كنت ارضى ان اكون اميرا
يا سائلي عن يوم جد رحيلهم — ما كان الا ليلة بجورا
لم يحبس ركبا بواد معطش — الا جمعت من البكاء غديرا
وما الاسارى ان يفك حشاهم — ولقد الفت لا ازال اسيرا
كم اتقي سيف القدود تجانبا — فغرني كحل العيون غرورا
ان جاء رجل تمعن بنظيره — فاذا حللت اذا لم تجده نظيرا
هل يطلقني الصبر نادحا نجي — ومعالم الاحباب تلمع نورا
وكواعب الخيل استوت كواعبا — واهلة الحي المتمكن بدورا
رغم الاعادي لو اتى وتجيء — ما للاحبة يعرضون نفورا
ان لم تخن بزفرتي وتشوقي — انفت فتسجم للبكاء جزيرا
يا صاحبي يوم الوصال اصلحا — كن لي ليالي بعدهن سميرا
هل انت بالنفس الربيع تحية — ام جئت من بلد العراق بشيرا
يحيي باني لست ادب سكر — واضل من سكر الهوى مخمورا

والصبر في دين المحبة بدعة — اهوى وان غضب الرقيب وعنفا
وطريق سلوى الفؤاد مخيل — من قال آه من الجفا فقد جفا
دع ترتمي بسهام لحظ قاتل — من رام قوس الحاجبين تهدفا
صياد قلب فوق جنب خاله — شرك لصيد الزاهد المتعففا
لا غرو ان وقف الحكيم بمثله — لو كان خال النور اصبح مدنفا
كيف السبيل الى الخيال برقده — والطرف يدحل التحية عفا
ويسير في جنح لطافة شعره — فاصبر ومن هذا ادق واضعفا
رفت حلا سيد الغصون لذي — ما ان قلبك ان يميل ويعطفا
هذا وما السعدي لولا عاشق — ان اللطيف من بدك استلطفا

في القصايد

يا ملوك الجمال دفعا باسري — يا حبيبا نوا صحوا انقلب سكري
قد غلبتم روايح المسك طيبا — وقهرتم محاسن الورد نشري
كنتم للنعيم حيث حللتم — على الوارد بين دوح وشري
نقل علمت بابل هاروت — على ان نعلم الناس السحري

کتاب نصایح شیخ سعدی علیه الرحمه والغفره

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را	پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب‌دان و نگهدار آسمان	رزاق بنده‌پرور و خلاق رهنما
اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش	یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا
گوهر ز سنگ خاره کند لولو از صدف	فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
سبحان من یمیت و یحیی و لا اله	الا هو الذی خلق الارض و السما
باری ز سنگ چشمه آب آورد پدید	باران ز ابر چشمه کند سنگ را شنا
گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر	ور تربیت کنی بثریا رسد ثری
دلهای دوستان تو بخون [illegible]	باز از کمال لطف تو امید هست ما
ما را تو دستگیری و حاجت بکس نیست	الا الیک حاجت ما [illegible]
مانند کان حاجت ندیم و تو کریم	حاجت همین بس که کرم تو بود روا
کردی تو ابتدا بحفظ خداوندی تو بود	مادر خورد نوع [illegible]
سهل است اگر بچشم عنایت نظر کنی	اصلاح قلب [illegible]
اولیتر آنکه هم تو بگیری بلطف دست	دستی که گیرد هیچ نیاید ز دست ما
کاری نمیتوان ساختن بطلب	بردیم روزگار گرامی [illegible]
فی الجمله دستهای تهی بر تو برده‌ایم	خود دست جز تهی تو [illegible]
یا دولتا اگر بعنایت نظر کنی	واحسرتا اگر بعقوبت کنی جزا
ای نفس جهد کن که چو مردان قدم زنی	در پای نیستی بنه [illegible]
بیدار بود کسی که [illegible]	بالای هر سری قلمی رفته از قضا
کس را بخیر و طاعت خویش اعتماد نیست	آن بی‌بصر بود که کند تکیه بر عصا
تا در ازل چه [illegible] بر جبین	زیرا که [illegible]

بیار ساقی مجلس بگوی مطرب [illegible] | که دوستان که مغنیان ندیم‌اند چنین را
همای همت ما بر کل بحر برای چو عنکبوت | دعای صاحب اعلا او اعلای دولت و دین را
ز روی شرق به مغرب ابر کرد و بیش | که فیض الله دارد چنین حفظ این را
جهان فضل تو و جمال و انس [illegible] | که زر به دست نشاند به مغربان یمین را
در آن حرم که نهد چار بالش عزت | جز آستان سلیمان [illegible] شیرین را
چو شنیدن [illegible] کند مقرات | مجال [illegible] باشد [illegible] را
ملوک [illegible] زمین [illegible] سمالت و حکمت | چنین مطیع و مسخر کند که [illegible] را
سرای دشمن [illegible] منجنیق چرخ خراب | که عزم او متزلزل کند برج حصین را
وزیر عالم و عادل با تفاق افاضل | به نامداران بود و بادشاه [illegible] زمین را
بعید [illegible] نظر اول | مگر [illegible] ساعد سیمین [illegible] زمین را
[illegible] دولت و دین را | چنانکه [illegible] ستاد [illegible] لعین را
همت [illegible] توقیع کرد [illegible] فضلش | چو [illegible] کرده با [illegible] آستین را
شروع [illegible] بیان [illegible] | تکلف [illegible] شرح [illegible] یقین را
هلاک [illegible] باشد | جنت [illegible] کرد [illegible] آفتاب مبین را

طریق حق رو و فقر و جاه خواهی باش | که گنج خلوت صاحبدلان مکان تو است
که همچنان بدرگاه [illegible] بیا | که [illegible] [illegible]
مجو [illegible] کار [illegible] | اسیر حضرت اقبال الجهانی نیست
مگر که حیف بود دست [illegible] از دین | علی الخصوص [illegible] که نانی نیست
زمین به تیغ بلاغت گرفته‌ای سعدی | سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت | [illegible] که [illegible] زمانی نیست
ولی [illegible] عطار که [illegible] | مگر که بوی [illegible]
[illegible] | [illegible] نیست

علم دولت نوروز به صحرا برخاست | لشکر [illegible] ز سر ما برخاست
تا ربایند طراز قلم بوقلمون | [illegible] برخاست
[illegible] | [illegible] برخاست
[illegible] | [illegible] برخاست
[illegible] | [illegible] برخاست
[illegible] | [illegible] برخاست

حسرت مادر گیتی همه وقت آن بود	کز نزاید چو تو فرزند مبارک مولود
من چگویم که ترا وصف جمیلت شمرند	خلق آفاق بما ناطق و نامعدود
همه آن باد که صد بنده ثنای تو برند	اهل اسلام و در بند هوای معبود
صد ... جهان مالک تو دارا باد	خاصگان محرمان که قیامت معهود
نیکنامان ترا خاتمت نیکو باد	بدسگالان ترا عاقبت نامحمود
بر روان پدر و مادر ... باد	مدد رحمت ایزد ... رود

چه نسبت بخت کسانی که اهل شیرازند	که زیر بال همای بلند پروازند
... کار جهان ...	که گرگ و میش بعهد ... اوهام اولاند
مظفر الدین سلجوقشه که از ...	روان ... بوبکر سعد بنازند
خدا ... خلق ... عظیم	گران ... پروازند
سرای خصم تو ...	از آسمان ... بیندازند
... عیسی عمران	سحر ... ساحر ...
دعای صادق صالح ... جان ...	که اهل فارس بصدق و صلاح ...

دلیل آنکه ترا از خدای نیک آمد	برات خلق جهان را که از تو نیک افتاد
ببین نتیجهٔ بحر زمین نگاه کند	کسی که بر لب قیامت زمین بغیرت شاد
همین نصیحت من بس که نیکوئی کن	که دایم اندیشه کم کنی بر نیکی یاد
نداشت چشم بصیرت که گرد کرد وجود	بهر کوهی سعادت که ... داد
جهان بخت صاحب فرخنده مجد الدین	که گنج اجر نشاند و بنای خیر نهاد
تو هم زبان نکوئی که ... دل کوی	خدای صاحب این خیر را ...
چو عمر ... آن ...	چو نخل باش ... بهشت آباد
وگر ... مدد کن شاید	که آفرین خدا بر روان سعدی باد

جمیع ...	وجود ... چشم ... کرده
...	... کرده
... سلطان ...	... کرده
...	عمل ... بعالم رقم کرده
اگر ... نبیند	ستم ... تیغ ستم کرده

قال الله برکة الله فرمود آمد اندر صفت [illegible] | زان بخور عارض [illegible] گرد باد
باد بوی [illegible] آورد دکل و سنبل و [illegible] | در دکان [illegible] عطار
جزری [illegible] حلوی صابونی فرو بستان [illegible] | [illegible] بماند ابصار
این همه نور اول آثار [illegible] | باش [illegible] و اثمار
تا خورده [illegible] شیر با عسل [illegible] | باش [illegible] با الوان شاد
عقل [illegible] شود از خوش [illegible] | [illegible] یاقوت [illegible]
بندهای رطب از نخل فرو آویزند | نخل [illegible] قند و شیرین [illegible]
تا [illegible] | [illegible] نهند [illegible]
سیب [illegible] طبیعت [illegible] | هر [illegible] کند [illegible]
شکل امرود [illegible] | کوز [illegible] معلق [illegible]
حشو [illegible] حلوا [illegible] | خند [illegible]
آب [illegible] ترنج [illegible] نارنج روان | [illegible] بهشتی انهار
گو نظر باز کن [illegible] | [illegible] الشجر الاخضر [illegible]
[illegible] خدا [illegible] | [illegible] خورشید [illegible]

که [illegible] زبانی [illegible] | شکر [illegible] از [illegible]
[illegible] صانع [illegible] | تا [illegible]
[illegible] | [illegible]
کام درویشان و مسکینان [illegible] | تا همه [illegible] کرد [illegible]
با [illegible] لطف [illegible] | [illegible]
[illegible] | گر جهان [illegible]
اندرون [illegible] اندیشه کن | [illegible] مردم [illegible]
[illegible] آه مظلومان [illegible] | [illegible]
[illegible] | جای [illegible]
[illegible] | [illegible]
هر که [illegible] مردم [illegible] | [illegible]
[illegible] | قتل [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] الا [illegible] | [illegible]
پادشاهان [illegible] | [illegible]

دهان خصم و زبان حسود نتوان بست | [illegible] آرزو کریم باید
نگو مگر که بلاغت ز خوی خویش کن | که [illegible] دوست [illegible]
دل مکو که من زیارت عشق خواهم | [illegible] شود [illegible]
ز بحر طبع تو [illegible] معانی [illegible] | هر سفینه [illegible] بهار
هر آن که نظر پاکیزه دارد به دل | [illegible] العقل
مرا نصیحت و پند [illegible] سخن بخوان | که عاقلان نکنند اعتماد بر [illegible]
که گفت بر سخنان [illegible] | دروغ گفت که دستش [illegible]
فراغ [illegible] شکر [illegible] | که سیم و زر [illegible]
[illegible] | طریق [illegible]
ازین سخن [illegible] | [illegible] سعدیا باید

کجا [illegible] شکر گفتار | چرا [illegible] من [illegible]
با [illegible] مگر [illegible] معنی | [illegible] شود ابصار
نظر [illegible] روی عالم [illegible] | مثال [illegible]

خوشا سعدی [illegible] باز | رسیده به مصر الله اکبر شیراز
[illegible] | که باد ایمنی آرد ز نجف قحط و نیاز
[illegible] پادشاهان اقلیم | که [illegible] سلیمان [illegible]
هزار [illegible] | که کعبه [illegible]
[illegible] عبادات [illegible] | [illegible] جهان [illegible]
[illegible] | [illegible] ظالم [illegible]
[illegible] کعبه [illegible] | که باد [illegible] شیراز [illegible]
هر آنکه [illegible] قبله الاسلام | [illegible]
که [illegible] شیراز [illegible] | [illegible]

شکر و فضل خدای عز و جل | که امیر بزرگوار اجل
[illegible] و [illegible] ملک | خلق [illegible] کرد [illegible] بدل
[illegible] از راه معرفت [illegible] | ملکش [illegible] ذکر [illegible]
[illegible] برحمت ماضی | [illegible] مستقبل

ای شب و روز کرده میل بال	کیا عزت کرده مالا مال
هم با خونی کنند روزی	کیا کبر که برکند کبال
ای ستم چیره کرده بر تن خویش	او بباغ فنا نهاده سبال
عمر بیهوده در جهان دیدی	با فنی بهره از حرام و حلال
بی کشی و با کمال شدی	ماه نقصان کند چو یافت کمال
من ز تو یک سؤال خواهم کرد	باز گویی مرا جواب سؤال
گر ز آهن یکی حصار کنی	ور به قوت شوی چو رستم زال
ور سلیمان شوی به ملکت و بخت	ور چو قارون شوی به نعمت و مال
چون شهان کجا بلا انکه توان	ور بیفتی ز پای خود بعز و جلال
ابیمه در تو لچیود کند	چون اجل برزند بطبل رحال
ای بسا کر کجا بی کفشد	تو به خواهیم کرد دیگر سال
قصر جبار شان چنان بر بود	بر مثال عقاب بر چنگال
سعد با وقت نو تو به بکن	پیش از انکه شوی تو حال بحال

ور ایوسف که از آن بیش کرده	کن وهم لحظه جزو وی بی خود کرم
نبا خاکا بر پای نادان	کر کرابانش کینی دست و معصم
نه رخش طامع از دنیا شود سیر	نه هر کنج آوری کرده بر شبنم
کل فرزندان م ختن کردند	نمی خشد دل فرزند آدم
بسیم و زر نکو نامی بدست آی	منه هم که بر کیرند از هم
فرید بعد از آید بادشاهی	سلیمان بر فنا از دست خاتم
بر فنی بر بند حصار کیتی	کدام انا قبات نبخت محرم
وفاداری مجوی از دهر خونخوار	محال است انکبین در کام از سم
نقل از او ستادان یاد دارم	که شاهان عجم کیخسرو وجم
که نور ان جوف بکرمانید باید	بر تن آید روان جراحی ضیم
و ما من ظالم الا و یبلی	و ان طال المدی یوما بظلم
سخن ار سعد و صاحب دلانست	نکو ببند از رسم الا بمحرم
حرامش باد ملک بادشاهی	که پیش مولع کویند از تضادم
عروس زشت نه بیلچون ان بحج	و لکن بر خود کند دیبای معلم

شاهی که دهر زیر لنگر منصور کرده اند | از قیروان سپید کشید تا قیروان
سلطان روم در حرمت [illegible] | جبار هند و سند [illegible] کشد زلان
ملکی بدین بسالت و ملکی بدین [illegible] | نوشته اند بر همه شهنامه داستان
ای پادشاه مشرق و مغرب باتفاق | ملکی بدین [illegible] تو باد [illegible]
خوی ابر و بر کار تو بر خلق منتشر | کاندر حساب عقل نیاید شمار آن
در دیده دشمنان تو تیر [illegible] | کر هیبت تو پشت ببالد چون کمان
هر کو ببندگیت کمر بست تاج یافت | بنهاد [illegible] سر و بر نهاد جان
با شیر پنجه کردن روبه [illegible] بود | باطل خیال بست و خلاف آمدش کمان
سر بر ستان [illegible] | هر کو ببندگیت [illegible]
[illegible] تمام شد | اندیش [illegible] نباید [illegible]
کر دوستان [illegible] | الا کسی که خود [illegible]
اقبال ایستاده بکوشش [illegible] | بر بام آسمان نتوان شد بنردبان
بخت بلند باید و [illegible] | [illegible]
ای پادشاه روی زمین [illegible] | اندیشه کن ز [illegible] دوران آسمان

[illegible] عشاق [illegible] | که در [illegible] صفت [illegible]
حکایت لبت اندر دهن [illegible] | لب [illegible] نتوان گفت [illegible]
کران مقام که باد [illegible] جهان آید | چنانکه [illegible] معجز کند [illegible]
باب [illegible] توان [illegible] | [illegible] نتوید [illegible]
بیا بیا که بجان آمدم [illegible] | بگوی [illegible] حکایت [illegible]
[illegible] | [illegible] خفقان [illegible]
دریغ اگر [illegible] | گر [illegible] شوق [illegible]
میان [illegible] و دشمنان [illegible] | [illegible]
اگر [illegible] | [illegible]
[illegible] الجهان [illegible] | که [illegible]
خدایگان [illegible] | [illegible] اسلام و شمس ملت و دین
جمال مشرق و مغرب پناه خلق خدای | [illegible] پادشاه روی زمین
که اهل مشرق و مغرب [illegible] | [illegible] احسان [illegible]
[illegible] | [illegible] مقام [illegible]

شکر بنگی تم صد جهان غرضها | اگر نه تا برای حدیث من بزبان
بعید بنیت اگر نه بجد باز آن | بعید وصل تو من خویشتن کنم قربان
تو آن شکر که چو غایب شوی ز دل نروی | تفاوتی نکند قرب یا بعید مکان
قرار کیف شیم بشود دست می نرهد | هم احتمال جفا به که صبر بر هجران
محب صادق اگر صاحبش به تیر زند | محبتش نگذارد که بر کشد پیکان
بدوستی که وفا اگر کنی و گر نکنی | من از تو بر نکنم مهر و نگسلم پیمان
وصال دوست بجان گر میسر گردد | [illegible]
گرام روزه دگر جان بکار باز آید | که جان فشان نکنی بهر وصل جانان
شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد | که خویشتن زده ایم آبگینه بر سندان
[illegible] | [illegible]
گران بیابی صف خویشتن بها مگذار | بیار ساقی و ما را از خویشتن برهان
زمان باد بهاران [illegible] | که [illegible] چنان [illegible]
چگونه [illegible] | [illegible]
مساز با [illegible] طبیعت ز جامه خانه غیب | هزار جامه [illegible] مختلف الوان

بر اوج [illegible] | که [illegible]
من این سخن ز سر [illegible] گفتم | که [illegible]
چو مصطفی که [illegible] | ولی [illegible]
سر مجال [illegible] نمی آید | [illegible]
اگر [illegible] | من این [illegible]
مناخ من که [illegible] | حکیم [illegible] دیوان
ولیکن [illegible] امید مغفرت | که [illegible] سلطان
مرا بدولت شما نام در جهان گسترد | مرا به صاحب دیوان [illegible]
ملاذ اهل دل و امن جان [illegible] خلق | که باد تا بقیامت بدولت آبادان
[illegible] آنکه کرد [illegible] | سخن [illegible]
چو [illegible] | [illegible]
کرم بجای [illegible] | گر ابر [illegible]
سخن دراز کشیدم [illegible] | که [illegible]
مراد [illegible] آید | چو [illegible]

تیغ سیاست تو نکند با خصم	جانان اگر که هست کمر کشای تو
بر بخت نیست همه عالم اتفاق	الا کسی که [illegible] بد زرای تو
ای صد بقای عمر تو خیر جهانیان	باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت عام دیر مان	بنشین که هیچ کس ننشیند بجای تو
از جنبش جهان که نداری تو زوال	تا عالم انتها نپذیرد برای تو
تا آفتاب هر روزه صبح میدمد	یا رب بخیر باد صباح و مسای تو
یا رب رضای او و تو باد [illegible] خوش	کی [illegible] طلبد جز رضای تو

در بهشت گشادند بر جهان ناگاه	خدای بخشش رضا [illegible] خلق کرد نگاه
اسد [illegible] برآمد صباح خیر سپید	[illegible]
چو ماه [illegible] ساغر که باید [illegible]	بر [illegible] امید و [illegible] سوار
عمارتی که [illegible] یوسف [illegible]	[illegible] نگنجد [illegible] افتاد
خدایگان معظم اتابک اعظم	[illegible] ناصر عباد الله
سپهر [illegible] که [illegible] از فروغ طلعت او	[illegible] طلعت [illegible]

[illegible] مال کی فخر بر حکیم	کون حرمت شمارد اگر گاو عنبری
فرمان بر خدا و نگهبان خلق باش	این هر دو گر ز دست بدادی قلندری
عمری که میرود به همه حال جهد کن	تا در رضای خالق بیچون بسر بری
[illegible]	لیکن [illegible] خواب خوش اندری
فارغ نشسته [illegible] کام دل	باری [illegible] یاد ناوری
باری [illegible]	از سر بنه غرور [illegible] صرصری
کاشانه [illegible] خلیل وار	بر هم شکسته صورت بتهای آذری
[illegible]	مسکین کسی که [illegible] ششتری
تسلیم شو [illegible]	بردند گنج عافیت از کنج صابری
بیش از [illegible]	طغرای [illegible] بجو [illegible]
آن را که [illegible]	روزی نکرد [illegible]
[illegible]	[illegible]
روی زمین [illegible]	چون آسمان [illegible] مشتری
[illegible]	ملک عجم گرفته بتیغ سخنوری

عاقبت بخیر باد که در ظل او بماند — ببیم و سخن کان زبر کار کرده سرای
بجوی مجلس از لطافت در آمیز — عقیق زبون شد از لب [illegible]
بنان با بد عطاعت شوکت و ناموس — ملک [illegible] چو دعا [illegible]
دو خصلت [illegible] ملک [illegible] باو درین — بکوی جان [illegible] ادام [illegible]
یکی کرد [illegible] آوران [illegible] — یکی [illegible] بحلکان ملطف رای
بتیغ و طعن کرفتند جهان جوبان — تو [illegible] کرفتی بعدل [illegible]
چو همت [illegible] بکرد [illegible] — چو دولت [illegible] خای
عجیب خلق [illegible] این خلق پادشاهان — که [illegible] بسر ایشان [illegible]
سماع مجلس [illegible] ذکر [illegible] — [illegible] و آنچه [illegible]
عمل [illegible] مرای اجرت [illegible] — ز عود [illegible] آید [illegible]
کف [illegible] بدرکاه [illegible] — کر دست [illegible] خدا [illegible]
بداد [illegible] بدان لاجرم [illegible] — که ما [illegible] قول [illegible]
مرا [illegible] خلق فرماید — علی [illegible] اوبکشتن [illegible]
بکامه [illegible] دشمن نشنید [illegible] — کر [illegible] دوستان [illegible]

نه عمر زمانه نا پایدار چه سکن — که اعتماد کند بر مواهب [illegible]
برار [illegible] هر چه خوشتر بندی — چو دوستان که [illegible]
همه [illegible] که از نوبه [illegible] — که همچو [illegible] باز بربانی
اکر زیادت [illegible] — تباه [illegible] هر چه خوشتر [illegible]
ملامت دیو [illegible] — که در [illegible] نفسانی
شکوه پیری [illegible] فضل [illegible] — نخواستم که [illegible] من الله [illegible]
جو با قضای اجل [illegible] توان آمد — ز سلامت پیری و پای [illegible]
زمان [illegible] — کجا [illegible] و عشق [illegible]
[illegible] خلعت [illegible] — تفاوتی نکند [illegible]
[illegible] خط [illegible] — که [illegible] منصور [illegible]
اکر [illegible] — بر آستین [illegible] طراز [illegible]
زمان [illegible] — چنانکه [illegible] در دو [illegible]
هنوز [illegible] — چو [illegible] بعد [illegible]
[illegible] — ز آب [illegible]
[illegible] — ضرورتست که [illegible] اذانی

هذا المراثی للبغداد بسم الله الرحمن الرحیم شیخ سعدی علیه الرحمه

آسمان را حق بود گر خون ببارد بر زمین	بر زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین
ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاک	سر برآور وین قیامت در میان خلق بین
نازنینان حرم را خون خلق بی دریغ	زآستان بگذشت و ما را خون چشم از آستین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار	در خیال کس نیامد کانچنان گردد چنین
دیده بردار ای که دیدی شوکت بیت الحرام	قیصران روم سر بر خاک و خاقانان چین
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته	هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین
وه که گر بر خون آن پاکان فرود آید مگس	تا قیامت تلخ گردد در دهانش انگبین
بعد از این آسایش از دنیا نشاید چشم داشت	دیر یا انگشتری ماند چو برخیزد نگین
دجله خونابست زین پس گر نهد سر در نشیب	خاک نخلستان بطحا را کند در خون عجین
روی دریا درهم آمد زین حدیث هولناک	می‌توان دانست بر رویش ز موج افتاده چین
گریه بیهوده است و بی حاصل ولیکن ناشکیب	آدمی را [illegible] از دل بالحاح از زمین
نوحه لایق نیست بر خاک شهیدان زانکه هست	کمترین دولت ایشان بهشت برترین
لیکن از روی مسلمانی و کوی مرحمت	مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین

وان کیست آنکه با تو کند دار اتشمال	داده است مصر امیر حسن شمائلی
نوئین اعظم آنکه ندید عقل و رای	امروز در بسیط ندارد مقابلی
من خود چگونه در تو تطمع و عقل [illegible]	گر بیشتر ثناست نگویم است مشعلی
[illegible]	سر چون کیست آنکه ندارد تفضلی
عمرت دراز باد نگویم هزار سال	زیرا که اهل حق بپسندند باطلی
نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد	تا در سرش بعقل بداری موکلی
تا بلبلان بناله در آیند بامداد	هرگز کسی نگفته چنان بوستان بکلی
همواره بوستان امیدت شکفته باد	سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی

گر این خیال محقق شود به بیگاری	کن روی عزم همایون از انتظار کری
خدایگان [illegible]	بکن منم که نشکر بکنم شکر باری
ندید دشمن [illegible]	که دعوت [illegible] طلبداری
تو باید که کنی جهان بپرداز شود	مگر که دیگر نشان باد خونریز بگذاری
دگر [illegible] نیست بالفظا هست	تو از مکارم اخلاق خویش بداری

امید امن و سلامت بگو درون کیست — بقای سعد ابوبکر سعد زنگی باد
هنوز داغ غم ختن [illegible] بود — که دست عجز زبان داغ دل [illegible]
نداند صبح که [illegible] بر رود از دل — مرا تحمل که هر کس برفت رود از یاد
عروس ملک نکو روی [illegible] زیب — وفا نمی‌کند این سست مهر با داماد
نه خود سریر سلیمان [illegible] — که هیچ کس به [illegible] برود بر باد
[illegible] خلق بدل [illegible] — همان حکایت گنج روان [illegible] باد
در این خلاف نماند که [illegible] — ولی [illegible] که در بنیان [illegible]
زمانه آمد و بر مال گنج [illegible] چشم — همی رود جهان کاملانه مادر زاد
روان پاک اتابک سعد زنگی را — خدای پاک به فضل و کرم بیامرزاد
هر عمارت [illegible] عقبی کرد — کرا عماد بقا [illegible] این بنیاد
اگر کسی [illegible] بنیا [illegible] — گدای خرمن [illegible] بود [illegible]
[illegible] — کشیم [illegible] بنیاد
[illegible] خدای عز و جل — جزای [illegible]
[illegible] انصاف — همین [illegible] بیداد

امید تاج و تخت خسروی بود — ازین غافل که تابوتش بیارند
چه رسند با گریه و دیوان حرم را — که بر سرگاه و بر بر بور غبارند
نشاید پاره کردن جامه بر روی — که مردم تخت امر کرد کارند
ولیکن با چنین داغ جگرسوز — نمی‌شاید که فریادی ندارند
نگر شاید که مهجوران بگویند — روا باشد که مظلومان بزارند

نمیدانم حدیث نامه چونست — همی بینم که عنوانش بخونست
برفت اتابک حرم بیادی — دریغ ماند و فریادی و دادی
زمانی خشم حرم بر بخفت — کرش سیلاب چون باران ببادی
جهان پندی که گفت زبان را — نخواهد بر وریدت سفله زادی
خردمندان چنین راست کنند — را خود کاشکی مادر نزادی
نبود دیده کاتم ماند بیدی — چنین آتش که در عالم فتادی
نکو خواهان [illegible] کرده بودند — که آمد بخت بر دعات ملاذی
تن گردنکشان از وقت آن بود — که تاج خسروی بر سر نهادی

خال چندان از آدمی بچه زد | گر شود خال وادی بگمان
هر چه از روزگار با جزو بت | گر که از مکیند چو برق عیان
کوه اگر چون جزو برکند | نیلا بحر شود بده زمان
تا قیامت گر کند دیگر آب حیات | با نگر چه چو بحو رفته روان
یا رب آن آدم که دم فردوس بند | ملک الموت واقف شیطان
کار چه جان بشر اهل دین سهل آید | تو نگر کار چه هست ایمان

ترحم ذلتی یا ذا المعالی | وواقف بی اذا اسرت حالی
بگویت گر رسانم ناله زار | نسوز ناله زارم بنالی
الا یا ناعس الطرفین شکوا | سل السهران من طول اللیالی
ندارم چون تو در عالم نگاری | اگر چه دوستی دشمن فعالی
کر گویم با چون مستی از تو | زبان دشمنان از بد سگالی
الا یا سائلا عنی تو فقف | فانت المخبر عنک سالی
عجب جان که کجا جعد ... زخیم | دل از یاد تو کم نیست خالی

بکرة المحبوب جا التمنی عامنی | برسم المنظور قبلی یبغی ما ابی
کان از اندر نما بر نرمی در خطایش | وره اعشق بی بهلی کشت سهل
قبل الحب خطار و تحصیل التقی | فعلد الوان المرائی وحی فی خطر
گو شکر این بار ستایا درمیان عشق | بنی بار ازانت یا تسلیم باید یاحقی
فیا لادتی غضتها تا تلی الامن صبا | والله ان غضنبا نال الامن صبی
دختر این جمع اعین حسن یا ابن جمال | ابرو عل بنت ... حسن ان ابریس
لحظات قتال ... فصل الا بیع | عطفات الناس ... فی ... کالله
اجرای ... ابا کالد گر کن نگه | اجرای ... ام جانب ... انکر کر بکیط
یا رحیم الجسم ... شخطی النقی | یا کحیل الطرف ... ربی بالحق
دوستی ... گفتم ... گشت ... | دل ... کر بوج الا ... بعه ...
نعض خلاقی ... | قلب ... الوجه یعنی من صبی
گفت ... گن ... بیم ... | عشق ... ایا بید ... صبوری ...

عمرم با خر آمد ... هنوز ... | ونی ... جان ... نیم گر عشق ...

نکویم نسبتی دارم بنزدیکان درکاهی | کرچه خود را بر تو می بندم بسالوس و دروغ فی
اخلاقی و احبابی و عدو احرافی | مریض العشق لا زاروا ولا سلوا الواقی
نشان عاشقان باشد که دست مایه رنجی | ترا کردوان سکر بر حساب بدر مشتاقی
قم اهلا لعشقک ان اودع ما لم یرجع | الان بالذی شوق بی [illegible] زبانی فی
فدع جون [illegible] من باشد بشیدائی | مرا بکذار [illegible] جشم [illegible] فی
نکو جشم اکر باشد بیابد [illegible] | نکو [illegible] باشد [illegible] با کثیر اخلاقی
نجست لعشق [illegible] | ببر [illegible] مشتری [illegible] بالهجران فی

قلم [illegible] بصفت [illegible] فی | سادنی [illegible] الناس لا [illegible] فی
نشود [illegible] دل [illegible] | لو [illegible] الدهر الی [illegible] فی
اندر [illegible] خلق [illegible] | سبب [illegible] خلق [illegible] اخلاقی
من [illegible] [illegible] | انا [illegible] المنزل [illegible] المشتاق فی
حب لا [illegible] | حکیم [illegible] کنم [illegible] فی
بدو جشم [illegible] | نکیم [illegible] فی

جند فرزند در شکم دارد | هر یکی را ابکذ که ما شند
کر نبرد کسی بقای تو باد | دفن [illegible] بقید بی فرزند

جیست آن ملک کو [illegible] دارد | اندر و [illegible] سر [illegible] دارد

فرزندی جه باشد انکه خانه [illegible] | خانه نیم [illegible]
اهن زبان کر حکم حکیمان [illegible] |
ان [illegible] دام [illegible] | ان خانه [illegible] کر [illegible] شود
کرد [illegible] بدست [illegible] | نیکو [illegible] کر نام [illegible] باشد
[illegible] کلاغ [illegible] | نام [illegible] در ان [illegible]

[illegible] که [illegible] باشد | ور [illegible] دل [illegible] باشد
ان جیست که [illegible] | وانکاه [illegible] باشد

ان مردان نجری کر برایه ز بیابان | دریای کشان جامه چو بر بحر عمان
ناکاه بخندید چو برکی که زبرنان | معزنا الفکر بچوبکی حسبه چوبان
ثابت ده و هر دو ز ابرکرکی | تا ابد الی تو نام دلبر من
حبیبان خوب لعبت ساده | نور رخسار دلبران داده
بیش از وقت خویش آمده پیش | بدو روز و دو شب فزون زاده
راست بر کونه کو بیاید لعل | مانده در قعر بی اندکی ساده

زو ماده شغبیده جفتی | یکی خانه کرده در بسته
جفتشان بخلاف یکدیکر | هر دو یک جا بوند در رسته
سبب جمع شان بود که شود | ان یکی خانه جمله سرخسته
دم اسب تازی ادبا سر برف | باز بتصحیف کنج از رهبری
نام دلداری بود کو را رسد | به همه خوبان عالم سروری

کونه نظری بجلوتم کفت | عوغا مکن اخر تحمل وقت
کفتم تو کی برابد این درد | کت آتش عشق در وجود نیست
عاقل داند که تا له نار | از سوزش سینه بر هوا نیست
تسلیم قضا شوم کزین قید | کس را بخلاص رهنمون نیست
صبر ارنکنم چه چاره سازم | ایام دل از یکی فزون نیست
کر بکشد و کر معاف دارد | در قبضه او چو من زبون نیست
دارم بجیه مانند آب چشم | سیماب که همیلداش سکون نیست
در مهر و وفا بود هر کز | یا بود و بجنت ما کنون نیست
جان بر سخن رقیب یار کردم | کفتم که بکن وفات چون نیست
بنشینم و صبر پیش کیرم | دنباله کار خویش کیرم

آوخ که بلب رسید جانم | دریا که زدست شد عنانم
کس دیده چو من ضعیف هرکز | کز هستی خویش در کمانم
پروانه او فغان و خیزان | یکباره بسوز و وارهانم

چشم تو چه جای سحر بابل	موی تو چه جای مار ضحاک
سعدی بپرس ازین سخن که وهش	دل می ندهد بدست ادراک
گردا چه بسی هوا بگیرد	هرگز نرسد بگرد افلاک
پای طلب از روش فروماند	می بینم چاره نیست الاک
بنشینم و صبر پیش گیرم	دنباله کار خویش گیرم

بر بوی جانان ای مه نو	از ماه شب چهارده ضوء
چون میگذری بکوی طاوس	گر جلوه کنان روی چنین رو
گر لاف زنم که من صبورم	بعد از تو حکایتیست مشنو
دستی زغمت نهاد بر دل	چشمی زپیت فتاده در کو
یا از در عاشقان برون آی	یا از دل طالبان بدر شو
زین جور و حکمت عزیز بیب	بنیاد وجود ما کن ورو
با من جو جوی ندید معشوق	نگرفت حدیث من بیک جو
گفتم که نهم مبین کر روزی	بینی که مجلسی شوم نو

عیبم مکنید در و مندان	گر بو ختن خوش بنبارد
خاری چه بود بپای مشتاق	تیغش بزنی که سر نخارد
حاجت بدر کسیست مارا	کو حاجت کس نمی گذارد
من خود نه باختیار خویشم	گر دست بدامنم ببارد
بنشینم و صبر پیش گیرم	دنباله کار خویش گیرم

بعد از طلب تو در سرم نیست	غیر از تو بخواطر اندرم نیست
ره می ندهی که پیش آیم	از پیش تو ره که بگذرم نیست
من مرغ زبون قید عشقم	هر چند که میکشد پرم نیست
گر چون تو پری در آدمی زاد	گویند که هست باورم نیست
مهر از همه خلق بر گرفتم	جز یاد تو در تصورم نیست
گویند بکوش تا بیابی	میکوشم و بخت یاورم نیست
دستی کرم اینا فزایه آب	گر جهد کنم میسرم نیست
ای کاش مرا نظر نبودی	چون حظ نظر برابرم نیست

دربان اسیر عشق صبر است / تا خود بکجا رسد سرانجام
دهر از تو شکیب چند باشد / ممکن نشود صبر آتش آرام
در دام غمت چو مرغ وحشی / می‌پیچم و سخت میشود دام
من بی تو نه راضیم ولیکن / چون کام نمی‌دهی بناکام
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

گفتار خوش و لبان باریک / ما اطیب فاک جل باریک
از روی خوش تو آسمان را / شرم آمد و شد هلال باریک
از بهر خدا که مالکان خوب / چندین مکنید بر ممالیک
شاید که به پادشه بگویند / ترک تو بریخت خون تاجیک
دانی که چه شب گذشت بر من / لا یات بمثلها اعادیک
با اینهمه گر حیات باشد / هم روز شود شبان تاریک
فی الجمله نماند صبر و آرام / لم تزجرنی ولم اداریک
یا ضاربی بسیف لحظه / والله قتلتنی بهاتیک

کتاب طیبات شیخ سعدی علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

اول دفتر بنام ایزد دانا / صانع پروردگار حی توانا
اکرم و اعظم خدای عالم و آدم / صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی / مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم و درویش / روزی خود میبرند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند / در بن چاهی به زیر صخره صما
جانور از نطفه میکند شکر از نی / برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل / نخل تناور کند ز دانه خرما
از همگان بی‌نیاز و بر همه مشفق / از همه عالم نهان و بر همه پیدا

سر ننهادیم گر ببرند چو چنگ | ور چو دفم دست طلب در قفا
هر سحر از عشق دمی میزنم | روز دگر میشوم از سر صفا
قصه دردم همه عالم گرفت | در که نگیرد سخن آشنا

گر برسد ناله سعدی بکوه
کوه بنالد بزبان صدا

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا | فراغت از تو میسر نمیشود ما را
ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش | بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم | بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی | چرا نظر نکنی یار سروبالا را
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش | مجال نطق نماند زبان گویا را
که گفت بر رخ زیبا نظر خطا باشد | خطا بود که نبینند روی زیبا را
بدوستی که اگر زهر باشد از دستت | چنان بذوق ارادت خورم که حلوا را
کسی ملامت وامق کند بنادانی | حبیب من که ندیدست روی عذرا را
گرفتم آتش دل را خبر نمیداری | نگاه مینکنی آب چشم پیدا را

سر بنه گر سر میدان ارادت داری
ناگزیرست که گویی بود این میدان را

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را | تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را
وه که گر من باز بینم چهر مهرافزای دوست | تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را
گر من از سنگ ملامت روی برپیچم زنم | جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را
کامجویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست | بر زمستان صبر باید طالب نوروز را
عاقلان خوشه‌چین از سر لیلی غافلند | این کرامت نیست جز مجنون خرمن‌سوز را
دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم | ریسمان در پای حاجت نیست دست‌آموز را
عاقلان از من بنالند از ره خاصیت | کان نباشد اهل دل ... را

سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست
در میان این و آن فرصت شمار امروز را

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما | فرمای خدمتی که برآید ز دست ما
بی‌خواستن بنقش نهادیم جان | هر جا که هست میتو بنشستد نشست ما
بالله که ... اگر نخوری | ما خود شکسته‌ایم چه باشد شکست ما

هر قضائی سببی دارد و من در غم دوست | اجلم می‌کشد و درد فراقش سبب است
سخن خویش به بیگانه نمی‌یارم گفت | گله از دوست به دشمن نه طریق ادب است

لیکن این حال محال است که پنهان ماند
تو زره می‌دری و پیرهن سعدی قصب است

ای لعبت خندان لب لعلت که گزیده است | از باغ لطافت گل رویت که بچیده است
نیکوتر ازین میوه همه عمر که خورده است | شیرین‌تر ازین خربزه هرگز که بریده است
ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان | دانی که سکندر به چه محنت طلبیده است
هر کس که گزیده است [illegible] عشق | وان کو نگزیده است [illegible] کشیده است
این کار دگر تا دست فرو رفته به مقصود | شیرین‌تر ازین خربزه هرگز که بریده است
این خون کسی ریخته‌ای یا می لعل است | یا توت سیاه است که بر جامه چکیده است
شکر است که دیوار بلند است به بستان | تا هیچ کس این باغ نگوید که ندیده است
گل نیز در آن هفته دهن باز نمی‌کرد | وامروز نسیم سحرش پرده دریده است
در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی | کشتی رود اکنون که جسر بریده است
رفت آنکه فقاع از تو گشادیم و گل از قند | ما را لب این جوی نه [illegible] بچکیده است

ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب
کو به یک ره برد از من صبر و آرام و شکیب

روی زیبا دارد و [illegible] اندر زلف خال | وان کمان حاجب ابرو دارد از پی عقیب
از عجایبهای عالم سرو دیدم [illegible] محجب | جمع [illegible] شب [illegible] و من عجب
ماه پیشانی و زهره مشتری قوس [illegible] | مو و [illegible] گل و لعل [illegible] سیب
باز خط شمع [illegible] | [illegible] عنبر [illegible] لولو [illegible]
معجزات [illegible] | احمد و داود و عیسی خضر [illegible] شعیب
ای صنم کز من به بیم [illegible] زبان | یاد کن [illegible] حسیب

سعدیا از روی تحقیق این سخن بشنیده
هر شبی [illegible] رقیب

رفت [illegible] دست [illegible] رکیب | این جان [illegible] شکیب
کوه [illegible] شدت فراق | از [illegible] نفس [illegible] عیب
تو [illegible] ذکر [illegible] شوق | ما [illegible] حبیب
اندرین [illegible] کتاب [illegible] | در [illegible] کتیب

عود سوزانند یا گل می‌دمد در بوستان	دوستان یا کاروان مشک تاتار آمده
تا مرا با نقش رویش آشنائی اوفتاد	هر که می‌بینم بچشمم نقش دیوار آمده
ساربانا ان نظر بر گیر کان زیبا نگار	گر بجان آید بعهد ایشان حزین باز آمده
من اگر در خانه بنشینم اسیر و مستمند	خاطر از باغ و گل بیاد آمده
گر تو انکار نظر در آفرینش میکنی	من همی گویم که چشم از بهر این کار آمده
ای عجب من میروم صبر ... ای ساربان	با کسی گویم که در بندت گرفتار آمده
نیکوان ... مجلس آن ...	زان همی ...
سعدیا گر هجر داری منال از هجر یار	تا جهان بوده است اجر این با بار آمده

این خط شریف از آن بنان است
وین نقل حدیث از آن دهان است

این بوی عبیر آشنائی	از ساحت یار مهربان است
مهر از سر نامه بر گرفتم	گوئی که سر گلاب دان است
قاصد مگر آهوی ختن بود	کش نافهٔ مشک در میان است
این خود چه عبارت لطیف	این خود چه کنایت ... است

گفتم که گرفتم بصبوری دوا کنم	هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است
صورت زجنس عالم و اخلاق ... نظر	دیباده حجاب معانی برابر است
در نامه‌ای نمیگنجد ... عشق	کوته کنم که قصهٔ ما کار دفتر است
ای خوشتر از بهشت ... سوی گل	...
همچون درخت بادیه سعدی به برق عشق	سوزان و میوهٔ سخنش همچنان تر است

ایکه گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من	وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست
نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد	قصهٔ دل مینویسد حاجت گفتار نیست
بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم	آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست
ای نسیم صبح اگر باز اتفاق افتد	آن حریف گو فریب آن حضرت که ما را بار نیست
بادهٔ روحانی ... بیدار آمده	گر بچشم دل نگه کردیم بیمار نیست
ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و	گر حدیثی هست با یار است با اغیار نیست
فارغ ... هیچ ... از آن	تا نگه کردی ...

بتا هلاک شود دوست در محبت دوست
که زندگانی من در هلاک کردن اوست

مرا جفا و وفای تو پیش یکسان است	که هر چه دوست پسندد بجای دوست نکوست
مرا عجب بود ار ناتوان رود ز [illegible]	علی الخصوص که از دست ما نهاده سبوست
مرا عشق تو [illegible]	[illegible]
دلم ز دست به در برد سرو بالایی	خلاف عادت [illegible] که بر لب جوست
عتاب [illegible]	گرفته بودم و دیدم هنوز غالیه بوست
چو گوی در همه عالم بسر بگردیدم	نخورده زخم ز چوگان هنوز در پی گوست
جماعتی همه بینی چشمهای آب روان	نظر کنند و نبینند کاتشم در پوست

نه دوست هر که تو بینی [illegible] خواهد
مرا [illegible] سعدی که [illegible] خاطر اوست

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست	عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل	آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست
بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح	تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم از اوست

هر که را گنج اختیار آمد تو دست آویز	[illegible]

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت	بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت
ببین [illegible] که گر عشق نکردی	[illegible] بخت چشم عنایت
ملامت من بیچاره کسی کند که نداند	که عشق تا بچه حد است و حسن تا بچه غایت
[illegible]	که چشم [illegible] ضعیف است و چراغ هدایت
[illegible] جان گرامی	هزار بار [illegible] به یکی عتاب
[illegible]	فراق روی تو چندین [illegible]
بهیچ صورت اندر نباشد آن همه معنی	بهیچ صورت اندر نباشد آن همه آیت
کمال حسن وجودت بشرح راست نیاید	[illegible]
مرا سخن بنهایت رسید و عمر بپایان	هنوز وصف جمالت نمی‌رسد بنهایت

فراق نامه سعدی بهیچ گوش نیاید
که [illegible]

هم سه بیت رفیان تند خوی	از دست خوب دلکش جواب خوشتر است
هر باب ازین کتاب نگارین که بر کنی	همچون بهشت گویی از آن باب خوشتر است
سعدی دگر بگوشه خلوت عزیز نیست	صحبت خوش است و ... اصحاب خوشتر است

جان فشانم ایدوست فدای تن و جانت
موئی نفروشم به همه ملک جهانت

شیرین‌تر ازین لب نشنیدم که سخن گفت	تو خود شکری یا عسل آب دهانت
یکروز عنایت کن و تیری بمن انداز	باشد که تفرج بکنم دست و کمانت
گر راست بخواهی دل و کر دهی بپوشی	من مینگرم گوشه چشمی نگرانت
حیفست چنین روی نگارین که بپوشی	سودی بکن آخر چه زیانت
بر ماه نباشد رخ چون ماه منیرت	بر سرو نباشد قد چون سرو روانت
آخر چه بلائی تو که در وصف نیائی	بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت
هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را	معذور بدارند چو بینند نشانت
بالای کمندت به بیابان خیالت	ننشین که بخاطر بنشست ارنه نشانت
دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم	خرم دل سعدی که برآید بزبانت

اشنایان ره بدین معنی برند	در سرای خاص بار عام نیست
تا نسوزد بر نیاید بوی عود	پخته داند کاین سخن با خام نیست
سهو الجله زبانی کرده است	بیش از اندام نقاش اندام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست	میبرد معشوق ما را نام نیست
مستی از من پرس و شور عاشقی	آن کسی داند که دردآشام نیست
باد صبح و خاک شیراز آتش است	هر کرا در وی گرفت آرام نیست
خواب بیهنگامت از ره میبرد	ورنه بانگ صبح بی هنگام نیست
سعدیا چون بت شکستی خود مباش	خود پرستی کمتر از اصنام نیست

خوش میروی بتنها تنها فدای جانت
مدهوش میگذاری یاران مهربانت

در آینه نظر کن تا خویشتن ببینی	کز حسن خود بمانی انگشت در دهانت
قصد شکار داری یا اتفاق بستان	عزمی درست باید تا بسکند عنانت
ای گلبن خرامان با دوستان وفا کن	تا بشکند ... برمان بوستانت
جنت سرای عقلم تاراج شوق کردی	ای خوبروی تا کی می بینم لب نهانت

سعدیا سهل است با هر کس گرفتن دوستی
لیکن چون پیوند شد خو باز کردن مشکل است

دیگر نشنیدیم که چنین فتنه که برخاست
از خانه برون آمد و بازار بیاراست

در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین
در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست

صبر و دل و دین میبرد و طاقت و هوشم
از زخم پدید است که بازوش تواناست

از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد
تا صنع خدا مینگرند از چپ و از راست

چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون
مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست

دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد
از بار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست

فریاد من از دست غمت عیب نباشد
کاین درد نپندارم از آن من تنهاست

با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم
چون زهره و یارا نبود چاره مداراست

از روی شما صبر نه صبر است که زهر است
وز دست شما زهر نه زهر است که حلواست

آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری
عیش است ولی تا ز برای که مهیاست

تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد
گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت
ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت

از تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد
با پریشانی دل شوریده چشم خواب داشت

کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل
شحنه عشقت سرای عقل در اطناب داشت

نقش نامت کرد دل محراب تسبیح وجود
تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت

دیده‌ام میجست گفتم دیده هیچش روی دوست
خود در افشان بود چشمم کاندرو سیماب داشت

ز آسمان را [illegible] کلام تلخ شیرین میشود
کی گمان بردم که زهر آلوده شهد ناب داشت

سعدیا این مشکل افتادست در دریای عشق
اول آخر در صبوری اندکی پایاب داشت

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست
از گل و لاله گزیر است و ز گلرویان نیست

[illegible]
هیچکس نیست که مطلوب مرا جویان نیست

آن پریزاده که پابسته دلبند من است
کس ندانم که بجان در طلبش پویان نیست

ساربانا خبر از دوست بیاور که مرا
حذر از دشمن جاندار ز بدگویان نیست

مرد باید که جفا بیند و منت دارد
نه بنالد که مرا طاقت بدخویان نیست

هر آن شب در فراق روی لیلی / که بر مجنون رود لیل طویل است
کمندش میکشاند پای مشتاق / بیابان از پی سد چند میل است
نه سروست این بدین بالا حبیبا / نه زر برات این بجا وفی کحیل است
چو مو افشان و خیزان رفت بالید / وگر دود من بپای سیل است
حبیب آنجا که دستی بر فشاند / عجب گر بر نیفشاند بخیل است
اگرچه ما بطاعت سر نیاریم / از ایشان گر قبیح آید جمیل است
بلبل بوستان گلبن بما نانی / ولیکن شاهد ما بی بدیل است

سخن بیرون مگوی از عشق سعدی / سخن عشق است و دیگر قال و قیل است

شب فراق که داند که تا سحر چند است / مگر کسی که بزندان عشق دربند است
پیام من که رساند بیار مهر گسل / که بر شکستی و ما را هنوز پیوند است
قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست / بخاک پای تو کان هم عظیم سوگند است
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل / هنوز دیده بدیدارت آرزومند است
گفتم از غم دل راه بوستان گیرم / کدام سرو ببالای دوست مانند است

بنماز آمد و محراب دو ابروی تو دید / دل از دست برون شد و بنماز برفت
پیش تو مردن از آن به که پس من گویند / بنده صاحب اسیر بود آنکه بانگار برفت

نوبت مرغ گلستان صالحی سعدی / که بپهلوی نوای خر بانگ برفت

فریاد من از فراق یار است / و افغان من از غم نگار است
بی روی چو ماه آن نگارین / رخسارهٔ من بخون نگار است
خون جگرم ز فرقت تو / از دیده روانه بر کنار است
در دل من ز عشق گشته است / جانم ز فراق بیقرار است
کس را ز غم آگهی نیست / آوخ که جهان نه پایدار است
از دست زمانه در عذابم / زان جان دلم همی فکار است

سعدی چه کنی حکایت از دوست / چون شادی و غم نه برقرار است

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست / هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
سرو زیبا و بزیبایی بالای تو نه / شهد شیرین و بشیرینی گفتار تو نیست

مپندار از لب شیرین عبارت
که کامی حاصل آید بی مرارت

فراق افتد میان دوستداران	زیان و سود باشد در تجارت
یکی را چون ببینی کشته دوست	بدانکو یافت آتش ده بشارت
ندانم هیچکس در عهد حسنت	که با دل ایستد الا بصارت
مرا انگشت بر چشم دل و بینی	نگفتن میکند گویی اشارت
گران حلوا بدست صوفی افتد	خدا ترسی نباشد روز غارت
عجب دارم درون عاشقان را	که بیرامن نمی‌سوزد حرارت

جمال دوست چندان سایه انداخت
که سعدی ناپدید است از حقارت

منابسند بصورت چه حکمات دلفریبست	تو چه جبرت احبا را سخنان بر حسیبت
تو شبی با انتظاری نشسته چه دانی	که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت
چو بیفتاد چشم گفتم که بدست	مگر آدمی نباشد دگر از جدا ز غیبت
دگرم تو خصم باشی نکشم ز پیش تیغت	دگرم تو فیصل باشی نکریزم از نصیبت

هر که هوای تو بگزید قرار از وی رفت	آخر عمر از جهان چون برود خام رفت
ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان	راه بجایی نبرد هر که به اقدام رفت

همت سعدی بعشق میل نکردی ولی
می چو فرو شد بکام عقل بناکام رفت

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است	عشقبازی دگر و نفس پرستی دگر است
نه هر آن چشم که بینی که سیاه است و سپید	یا سپیدی و سیاهی بشناسد بصر است
هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز	گو بنزدیک مرو کافت پروانه پر است
گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست	خبر از دوست ندارد که ز خود باخبر است
آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس	آدمی خوی شود ورنه همان جانور است
شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ	بده ای یار که مستسقی از آن تشنه تر است
من از عشق لبت فهم سخن می‌نکنم	هر چه زان تلخ ترم گر بکنی شکر است
گر بتیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست	خصم آنم که میان من و تیغت سپر است
من از این بند نخواهم بدر آمد همه عمر	بند پایی که بدست تو بود تاج سر است
دست سعدی بجفا نگسلد از دامن تو	ترک لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطر است

نه من از دست نگارین تو مقتولم و بس / که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند

عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز / خواب میگیرد و خلقی زغمت بیدارند

بوالعجب واقعه باشد و مشکل کاری / کر بپوشیده توان داشت غم گفتن یار

بعلم الله که هلاک تن تنم پیش تو اند / ماهرویان تو چنان ... که بیدارند

سعدیا اندازه ندارد که ... مخف / باغ طبع همه مرغان شکر گفتارند

تا بر بستان ضمیرت گل معنی بشکفت
بلبلان از تو فرو مانده چو بوتیمارند

با دوست باش اگر همه آفاق دشمنند / کو مرهم است اگر دگران نیش میزنند

ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار / همچون طلسمهای جمالت ببندند

بلبل با ملالی اگر بجای بوستان / بینی که سروها از لب جوی بر کنند

ای مدعی که اهل دل ... بیدارند / کاین ابلهان بود دم مردم معین اند

یا بر تنی ... تا ... کذا / با دل بنه که بر همه ... افکنند

جانم صریع ... و گر تن ضعیف / صندوق تربت ... اگر بشکنند

حسن تو نادرست درین عهد و شعر من / من چشم بر تو و دگران چشم (گوش) بر منند

تا نظر و لب تر نبندی و فکر نکنی / که خداوند جهان ... جانورند

دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان / حق عیانست ولی طایفه بی‌بصرند

ای که بر پشت زمینی همه وقت آن تو نیست / دیگران در شکم مادر و پشت پدرند

گوسفندی برد این گرگ ... / گوسفندان دگر خیره در آن می‌نگرند

این سرائیست که البته خلل خواهد یافت / خنک آن قوم که در بند سرای دگرند

آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاک / عاقبت خاک شد و خلق برو میگذرند

کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق / تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند

گل بیخار میسر نشود در بستان / گل بیخار جهان مردم نیکوسیرند

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش به نکویی نبرند

روز بر آمد بلند ای پسر هوشمند / گرم بود آفتاب خیمه ببرین مبند

طفل گیاه ... شاخ ... / ابر بهاری ... طرف چمن ...

تا بتماشای باغ میل چمن میکنند / هر که بخیلش ... قامت سر بلند

عقل ... کفتن ... عشق / فوت ... عشق ... صبر ... کند

در نگفت وی چه جای چشم و دندان که	ماجرای عشقم از سر تا بپایان گفته‌اند
بیش ازین گفتن سعدی کو بدست تو بلند	شر لبان تو دست سیاه کرد آن گفته‌اند

عاقلان دانسته احوال و عارفان دانسته حال
این سخن هر دل فرو ناید که ایشان گفته‌اند

کاملان این پایه بر خود کرده‌اند	بلبلان از ره سماع آورده‌اند
ساقیان لا ابالی در طواف	هوش میخواران مجلس برده‌اند
جرعه خوردیم و کار از دست رفت	تا چه بیهوشی که در می کرده‌اند
ما بیک شربت چنین بیخود شدیم	دیگران چندین قدح چون خورده‌اند
آتش اندر بیدلان افتاد و سوخت	خام طبعان همچنان افسرده‌اند
خیمه بیرون بر که فراشان باغ	فرش دیبا در چمن گسترده‌اند
بندگانی چند در پیش درت	کاین گروه دیگران جان برده‌اند
تا جهان بوده است فراشان گل	از سلحداران خار آزرده‌اند

عاشقان انگشت‌نمای خلق
بشنو از سعدی که جان پرورده‌اند

وصفش نه اندکی و کرم در پای شیرین تر نفس
سعدیا گر شوخ میکند کو هر به پا میبرد

آنکس که نقش دیگری جای مصور میشود	چون نقش او در چشم ما هر روز خوشتر میشود
خسرو ز خوبی بی‌سلطان که هر جا بنشیند	نخل اول اینها لکن بروی مقرر میشود
دیگر از آن آینه شد آنچه عشق	ما از دست تو دیگر نیم و شکر میشود
دل از جان برگیرد بر کسی یار صیاد	کو بدین مقدار این دولت میسر میشود
هر کرم در سر بخنداند شود و اول	بیل اگر در بند بمان دست تو تسخیر میشود
عیشها دارم از این آتش که بود به وی	کاندرون هم کرد چو مصبح منور میشود
تا نپنداری که بی تو گر نخواهم زخوش	حاضر و الجمع و خاطر جای دیگر میشود
عنبر گویا بگویم بر لعل ما از خویش	بازی سیم کرد آفاق دفتر می شود
قول مطبوع ار ز درون سوز نالانم نمیشود	چون همی سوزد جهان از وی معطر میشود

ای شوق تا خط خنده سعدی صیده بر کند خط
لاجرم بی مهر شعری شکرین تر میشود

امیدوار چنانم که کار بسته برآید	وصال چون بسر آید فراق هم بسر آید

کر جلالت که چنین همه عالم نوبیوتی / انکه روی از همه عالم بنو آورده باشد
چشم عاشق نتواند که ز معشوق بپوشد / پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

سعدیا دیدن خوبان نه حرامست ولیکن
نظری کز پی آن دولت از کف برباید

با کاروان مصری چندین شکر نباشد / در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد
این دلبری و خوبی در باغ گل نروید / این شاهدی و غمزه در ماه و خور نباشد
گفتم بشیر ره که چشم از نظر بدوزم / با تیر چشم خوبان غمزه سپر نباشد
ما را نظر بخیرست از حسن ماهرویان / هر کو بشر کند میل او خود بشر نباشد
هر آدمی که بینی از سر عشق خالی / در پایهٔ جمادات از جانور نباشد
الا که در نیابد بیش تو اهل دل را / ور نه بهیچ تدبیر از تو گذر نباشد
هوشم نماند با کس الا بنام تو گوش / جانی که حسرت آید سمع و بصر نباشد
بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را / از ذوق اندرونش پروای در نباشد
نوبت خواب بسیمینان تا بیامد دوز من / شبها رود که گویم هرگز سحر نباشد
دل میرود به کوهی خواهد دو سعدی / الا ببیند آن کز دل خبر نباشد

برقع بر افکن بحسن چون مجنون سوخت / تا انجمن بگوید دود دلی بر شود
ای نظر آفتاب همچو زبان دار دست / گر همه دیوار ما از تو منور شود
گر نظری دوست را بر طرف ما کنی / حقه ما ان کیمیا ... مس ما زر شود
هو ... مند عاشق تار ایج بود / من نشنیدم که باز صید کبوتر شود
گر تو چنین خوب بر او بگذری / سنت پرهیزکاران قلندر شود
هر که بجلوه ماند تا نه بکن نکند / هر چه کند جهد بیش پای فروتر شود
چون متصور شود در دل ما غیر دوست / همچو بتی بشکنم هر چه مصور شود
پیش خورشید عشق هر افق ... / نشان بیاید بنوع نیست تا هر که کوه شود
هر که بگوش قبول دفتر سعدی شنید / دفتر وعظش بکنج همچون زر شود

ایبانا از جنت فردوس بکی می آید
اختری میکنند با سلکی می آید

تا مکر باخبر کرده نفس خدمت او / نفسی مرده را از عزو بکی می آید
هر شکر پاره کرده بسیار انعام / بجلوه بیش عزیزان عکسی می آید
شکر فیه زرینش کرده گود جان / کر قبایه بنجفتی ... بسکری می آید

چه خوش است مرغ وحشی که جفا بر او نگیرند | من مرغ خانگی را بکشند و پی نباشد
ندهم این گناه دارم که ندیدم از نجابت | نظری که سربازی ز سر نظر نباشد
قدری که دوست داری همه روز بر نیاید | گر شبیت چون بریزد که وجه نباشد
جز بجور نقش بیار و چه آری که باد | سخن از عشق گویند و اثر نباشد
شب و روز پابند قدم روند کاندر | چو بیابانی برسید که کوی سفر نباشد

ورقی که زان سعدی سخن بلطف نغزی
ورق درخت طوبی اگر بکوبی نباشد

حیف است نظر دوختن دلدار نباشد | باری که تحمل نکند بار نباشد
کر بانک برآید که سر قدمی رفت | بسیار بگویند که بسیار نباشد
آن یار که گفتن نکند بار بکوح | گر بر دل عاشق بنهند بار نباشد
تا رنج تحمل نکنی گنج نیابی | تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
آهنگ ره از شب بسحر عشاق | با او نتوان گفت که بیدار نباشد
از دیده من پرس که خواب شب مستی | چون خواستن و خفتن بسیار نباشد
گر دست نشینی به سر همان آ | کاینجا که را دست بود انکار نباشد

شور بلبلان سحر باشد
خفته از صبح بی‌خبر باشد

دست از دامن معشوق ندارد | خاک شیراز و آب رکناباد
آنکه هرگز بر آستان عشق | پای ننهاده بود سر بنهاد
روی بر خاک رفت مصر عجب | گر رود هم در این هوس بر باد
مرغ وحشی که می‌رمید از دام | با همه زیرکی بدام افتاد

همه از دست غیر ناله کنند
سعدی از دست خویشتن فریاد

درپای تو افتادن شایسته دمی باشد | تو را نه بجود گفتن زیبا فدیه باشد
بسیار نیابی به برخویش روا دارد | در هیچ کجا بازش با محتشمی باشد
ریحان که وجود تست بی‌صورت روحانی | شاید که وجود ما پیش عدمی باشد
گر جلوه صفتها المستور بتو ما بینی | شاید که مسلمان از قبله صنمی باشد
با آنکه بسی از آتش جفا کردی | برگشتن کند گر دوستی نوع کرمی باشد
رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد | کین مطرب ما یکدم خاموش نخواهد شد
هر کو به مجرد سودای علی بود | داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد
گر برلب او رشته دم نرفت سعدی | الا که کسی گوید کو را المی باشد

تا کدامین باغ ازین خرمتر است … کو برامش کردن انجا میرود
میدهد حالت عجب اجزای خاک … مرده میگوید مسیحا میرود
اینچنین بیخود نرفتی سنگدل … گر بدانستی چه بر ما میرود
اهل دل را گو نگه دارید چشم … کان پری پیکر بیغما میرود
هر کرا در شهر دید از مرد و زن … دل ربود اکنون بصحرا میرود
افتاب و سرو غیرت میبرند … کافتاب و سرو بالا میرود
باغرا چندان بساط افکنده‌اند … کادمی بر فرش دیبا میرود
عقل را با عشق زور پنجه نیست … کار مسکین از مدارا میرود
سعدیا دل پیشکش کردی و رفت … لیکن جانت نیز در پا میرود

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد
تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

عجب است اگر توانم که سفر کنم ز دستت … بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
ز محبتت نخواهم که نظر کنم برویت … که محب صادق آنست که پاکباز باشد
بکرشمهٔ عنایت نظری بحال ما کن … که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد

سبزه بردمید بادوستان من بکل … گرفت چشمهٔ حیوان بگل بر انبارد
مرا که گفت که از یار مهربان برگیر … باعتماد صبوری که شوق نگذارد
حرام باد بر آنکس نشست و خواب بکنج … کز آن سر همه برخاستن نمی یارد
درست ناید از آن سنگدل حکایت عشق … که در هوا جهیغش نزند و خارد
بدام دشمنم ای دوست در جهان مگذار … کس این کند که دل دوستان بیازارد
بیا که در قدمت اوفتم اگر بختی … نمیرد آنکه بدست تو روح بسپارد

حکایت شب هجران که باز داند گفت
مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

که بگذشت که بوی عبیر می آید … که میرود که چنین دلپذیر می آید
نشان یوسف گم کرده میدهد یعقوب … مگر ز مصر بکنعان بشیر می آید
ز دست رفتم و دیده بدیده کان نیماند … که زخمهای بصر بر بصیر می آید
هنوز اهل عقلم بطبع میگوید … نظر بغیر که آن بی نظیر می آید
جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط … که خارهای مغیلان حریر می آید
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی … که یاد خویشتنم در ضمیر می آید

ناصر افتد که چنین حسن و جمالش بدهد / باکسی هر بلا که غم سلمان ماند

تو که چون برق بخندی بجهت با شبدار اکبر / من چنان زار بگریم که بباران ماند

طعنه بر حیرت سعدی نه با انصاف زدی / کو چنین روی به بیند که بحیران ماند

هر که با بوی خوش و بالای بلندش خوش نیست
حیوانیست که بالاش بانسان ماند

مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماه رویم در آغوش بود

چنان مست دیدار جانان عشق / که دنیا و دینم فراموش بود

نگویم می لعل شیرین گوار / که زهر از کف دست او نوش بود

ندانستم از غایت لطف و حسن / که سیم و سمن یا بر و دوش بود

بدیدار و گفتار جان پرورش / سراپای من دیده و گوش بود

نمیدانم آن شب که چون روز شد / کسی باز داند که با هوش بود

مؤذن غلط گفت بانگ نماز / مگر همچو من مست و مدهوش بود

بگفتیم و دشمن بدانست و دوست / غلط آن تحمل که سرپوش بود

مبادا که گنجی به بیند دفینی / که سعدی ز نعمت خاموش بود

هر که که بر من آن بت عیار بگذرد
صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد

هر که که بگذرد بکند دوستان خویش / زین جهت منتظر کرد که یار بگذرد

گفتم بگوشه بنشینم چو عاقلان / دیوانه کند چو پریوار بگذرد

گفتم صبری ز خلق به بندم بروی خویش / در بست صبر دلم کز دیوار بگذرد

بازار حسن جمله خوبان شکسته / ره بیشتر که تو هیچ خریدار بگذرد

تو سیمکرده عاشق و بیدل شو عجب / کز محتسب بخانه خمار بگذرد

غایب مشو که عمر گرانمایه بگذرد / الا دمی که در نظر یار بگذرد

آسایش است رنج کشیدن بیوی آنکه / روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد

سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی دوست / کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد

گر گویمت که سروی سرو چنین نباشد / ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد

لعلست یا لبانت قندست یا دهانت / تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد

گر هر که در جهان از شاید که خوبرویی / با یار عضوش باشد که کین نباشد

سود بازرگان دریا بی خطر ممکن نباشد	هر که مقصود تو باشی ز آشنای دری نجوید
هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد	همچنان ناپخته باشد آنکه در آتش نجوشد

تا غمی پنهان نباشد رقتی پیدا نگردد
هم گلی دیده است سعدی تا چو بلبل میخروشد

هر که مجموع نباشد به تماشا نرود	یار با یار سفر کرده به تنها نرود
بر دل آویختگان عرصه دنیا تنگ است	کانکه جایی به گل افتاد دگر جا نرود
هر که اندیشه ندارد دل دیوانه ز عشق	به تماشای گل و لاله به صحرا نرود
بر سر خار مغیلان بروم با تو چنان	با ارادت که کسی بر سر دیبا نرود
با همه رفتن زیبای تذروان در باغ	گر ببیند خجل آید بر تو زیبا نرود
باغبانان بنهفت با بلبل بخروشند	که در ایام گل از بلبل شیدا غوغا نرود
همه عالم سخن رفتن و نکوش شنیدند	آری آنجا که تو باشی سخن ما نرود
هر که ملامت و نصیحت نه به مجد دارد	کو ببین تیر که عاشق به عنان باز نرود
ماه رخسار تو نیستی قوت به فانی	تا دل خلق بدان شهر و سیما نرود
کوه و بیچه از کام نهنگان آرند	هر که او را غم جانست به دریا نرود

قانون شهر عاشقان بابید	گر بایست شاهد اختصار کند

سر سعدی برای سلطنت آ
تا در انجا کسی چه کار کند

از همه باشد به حقیقت گزیر	از تو نباشد که نداری نظیر
مشرب شیرین نبود بی زحام	دعوت منعم نبود بی فقیر
آن عرق است از بدنت یا گلاب	آن نفس است از دهنت یا عبیر
بلبل و غ گویم تن هوش و روان	وقف نوکردم دل و جان و ضمیر
دل به تو جای که بدو فرمائی	گو بنه بلبل به مست که گویم بگیر
واجب انست که از قبضه تیغ	مرهم دل باشد از آن جعبه تیر
در همه حالی بگه گویم که نیست	با خبر از دوز من الاخبیر
عیب کنند مرکه چو دیدی چه	کور نداند که ببیند بصیر
چون تو درم در صحبت	آهوی پیچیده بگردن اسیر
هر که دل آشفته دارد چون	بس که بگویند سخن دل پذیر
ناله سعدی که ز حید خون بیست	بوی خوش آید که بسوزند عبیر

باز میگویم نشاید راه تو مشکل گرفت | بیش ازین فرمان چه باشد عفو کن یا گیر و دار
دوستانم توبه گویند از گناهکاری کنی | توبه از عشقت کنم هرگز نباشد برقرار
چشم نادیدیم بار دیگری جز تو جهان | جرم ما بخشا یا تو فقیر چراغی بر کنار
من گران شرم کنم پیش تو آدم زین بیش | بر لبت ... برآرم گر تو کوی ... بر نیار
گر چه با فرمانی از نعمت ... | هر چه هستم بیخطا هستم ز عفوت امیدوار
یا رب این سعدی چه گم کرد آید ... حضرت | با تو ناکامی به ... یا تو آنی ده کار

خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار | چون نتواند کشید دست در آغوش یار
گر دگری را هوس هست ز دیبا و دق | من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار
آتش و آهی و دود میرود از من تا به ابر | چشمه چشمم ز موج میزند از سر کنار
گر تو به ما فارغی ما به تو مستظهریم | ور تو ز ما بی نیازی ما به تو امیدوار
ای که به یاران غار مشتغلی دوست کام | من سگ اصحاب کهف بر در یاران غار
اینهمه بار احتمال میکنیم و صبر و دوم | آشتی از ابتداست بوده و نبود بدار
ما سپر انداختیم گر بزند تسلیم پیش | گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار

من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر | از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر
گر چه چون خیل تو بسیار بود همچو ما | ما تو را در همه عالم نشناسیم نظیر
بود آیا که چو جان بر تو فشانم روزی | بازم در خاطر آید که متاعیست حقیر
این سخن از سر دردیست که من میگویم | تا در آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر
گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست | رنگ رخسار خبر میدهد از سر ضمیر
عشق پیرانه سر از من عجبت می‌آید | چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر
من از آن هر دو کمانخانه ابروی تو چشم | بر نگیرم اگرم دیده بدوزند به تیر
عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند | برو ای خواجه که عاقل نبود پند پذیر

سعدیا منظر مطبوع برای نظر است
گر نبینی چه بود فایده چشم بصیر

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار | ترک رضای خویش کند در رضای یار
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ | بیند خطای خویش و نبیند خطای یار
یاران شنیده‌ام که بیابان گرفته‌اند | بی طاقت از ملامت و جور و جفای یار
یاران برای نفس گرفتند ترک دوست | ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار

منقلب درون جامه‌ی ناز
چه خبر دارد از شبان دراز

عاقل انجام عشق می‌بیند	زان هم اول نمی‌کند آغاز
جهد کردم که دل بکس ندهم	چه توان کرد با دو دیده باز
مگر از شوخی ... در آن بود	که فریبد و خستند دیده ناز
محتسب در قفای رندانست	غافل از صوفیان شاهدباز
پارسایی که خمر عشق چشید	خانه گو با معاشران پرداز
هرکرا با گل آشنایی بود	گو برو با جفای خار بساز
سر تسلیم باید افکندن	ای که دل میدهی به تیرانداز
هرچه بینی ز دوستان کرمست	گر اهانت بود و گر اعزاز
دست مجنون و دامن لیلی	سر محمود و خاک پای ایاز
هر متاعی ز معدنی خیزد	شکر از مصر و سعدی از شیراز

مبارکتر شب و خرمترین روز
باستقبالم آمد بخت فیروز

گرتم موی نشود از دست چو سر کار	بهر آسان نرود کاسب موی برش
تا چه بر سر بگذرد انکه جز این ماند امید	صبحی از شرق همی تابد یکران بر زرش
بعد از این آن یار اگر تفضیل کند هشیار	گر بود انجام من بی قلم بنویسدش

لایق سعدی نبود این خرقه‌ی تقوی و زهد
ساقیا جامی بده وین خرقه از تن برکنش

خطا کردی بقول دشمنان گوش	که عهد دوستان کردی فراموش
نگفتم آن روی شهرآشوب بنمای	چو بنمودی دگر بازش فروپوش
دل سنگینت آگاهی ندارد	که من چون دیگ رویین بی هیزم بجوش
نمی‌یارم ظاهر از دست فکرت	مگر افتاده باشم مست و مدهوش
بظاهر پند مردم می‌نیوشم	نهانم عشق میگوید که منیوش
مگر ساقی که بستانم ز دستش	مگر مطرب که بر قولش کنم گوش
مرا جامی بده وین جامه بستان	مرا نقلی بده وین خرقه بفروش
نشستم تا برون آیی خرامان	تو بیرون آمدی من رفتم از هوش
ندیده عاقلی گنجی بخوابی	مرا هرگز کجا گنجی در آغوش

مطرب یاران بوده اگر دم زند	باز نیاید بحریفان بهوش
ساقی اگر باده ازین خم دهد	خرقه صوفی ببرد می فروش
زهر بیاور که ز اجزای من	بانگ برآید بارادت که نوش
آن نه که بی سنده از وی شب	انکه رخ الله که خفتند ات دوش
حیف بود مردن بی عاشقی	تا نفسی داری و نفسی بکوش
سر که نه در راه عزیزان بود	بار گرانیست کشیدن بدوش

سعدی اگر خاک شود همچنان
ناله و فریاد بر آید ز گوش

کر نه دیوانه شنوی لطف و نازش	کر نه بیند که نخواهد که ببندد بازش
مطربا پرده مجر خوش منالد	مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش
بارها در دلم آید که بپوشم غم عشق	وابگینه نتواند که بپوشد رازش
من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی	بنده حد کند گر نکند اعزازش
غرقه دریای محبت ز نفسی بیش نماند	آخر اکنون که بکشتی بکنار اندازش
تا چه گوید دگری با که شیرین لب	سخن بازی باشد چو چشم اندازش

وه که گر من بعد منش بینم بسم	خوب چه خدمت کنم عقدارش
بیم دیو انگیست مردم را	زآمد و رفتن بیجوارش
کاش بیرون نیامدی سلطان	تا ندیدی گدای بازارش
سعدیا روی دوست نادیدن	به که دیدن میان اغیارش

هر که را زلف است بود دل بارش
کو دل نازنین نگهدارش

عاشق گل دروغ میگوید	که تحمل نمی‌کند خارش
بلبل خواهد در آتش بگداز	وین ضعیف مکن که بگذارش
کاش با دل هزار جان بودی	تا فدا کردمی دگر بارش
عاشق صادق از ملامت دوست	گر بخنجد ببدست شمارش
کس بنام جان ماش سد	گر نه اول بجان رسد کارش
خانه یار سنگدل اینست	هر که سر می‌نهد بدیوارش

خون ما خود محل آن دارد
که بود پیش یار مقدارش

من آنکه جاو نصیحت کران نمیده گو | حکیم را نرسد که خلاف معقولی
حدیث عشق بگفتن نمیتوان آموخت | مگر کسی که بود در طبیعتش مجبول
اسیر بند محبت الا لطف خیش بجان | کر کو نعیف برایی بجان بچه معلول

نرود و بازوی سعدی که دوست بنجنیش
بیرسفکن ان تیر غمزه مسلول

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول | در سرای بهم کرده از خروج و دخول
شب است از دو چشم بر آستان امید | که باد اده در حجره میزند ماحول
خاره میرود ستش نجوی نهشیاران | خضب بکس و ستش نجابعنی مکحول
بیار ساقی هی پاکی و چشم مبند | که من بعکوش پاکدم از کلام عدول
حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق | چنان بیاید اکر فرمان عامل معزول
شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد | که رفته خانه درویش پایشیر نزول
در آن بساط که منظور میزبان باشد | شکم بدست کند التفات بر ماکول
بدوستی که نه دست تو ضرب شمشیری | چنانکه موافق طبع آید که ضرب اصول
مرا بعاشقی و دوست لامعشوقی | جز نسبت بکو شید قائل و مقبول

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم | همچو پروانه که می‌سوزم و در پروازم
گر توانی که بجویی دلم امروز بجوی | ور نه بسیار بجویی و نیابی بازم
نه چنان منتظرم کز نظری برگیرند | نه چنان تشنه که جیحون بنشاند بازم
همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش | تو به هر ضرب که خواهی بزن و بنوازم
گر بر آتش بریم صبر و بیرون آیی | زر نابم که همان باشم اگر بگدازم
گر توان جور پسندی که نگیرم ترکی | از من این جرم نیاید که خلاف آغازم
خار منی لایقم از دست نباید که چکیم | سر نه چیزیست که در پای عزیزان بازم
من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست | بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم
ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب | که همه شب در چشم است بفکرت بازم

گفت ازین نوع حکایت که تو داری سعدی
درد عشق است ندانم که چه درمان سازم

آمد آن ره که چو مشتاق و پریشان بودم | تا برفتی ز برم صورت بی جان بودم
بی تو در دامن گلزار نخفتم یکشب | که نه در بادیه بر خار مغیلان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند | که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم

ای صبا [illegible] ما نیز هم بد نیستیم	صوفیان [illegible] ما نیز هم بد نیستیم
تا چند گویی ما و بس کوته کن ای عیار بس	نه خود [illegible] ما نیز هم بد نیستیم
ای شاهد هر مجلسی ای جان هر کسی	گر دوست داری [illegible] ما نیز هم بد نیستیم
گفتی که چون من آدمی هرگز نباشد آدمی	انجا که لطف [illegible] ما نیز هم بد نیستیم
گر فصحی [illegible] باکی هر یکدانه	[illegible] ما نیز هم بد نیستیم
گر کاملی [illegible]	در [illegible] جهان [illegible] ما نیز هم
گر [illegible]	گر [illegible] ما نیز هم بد نیستیم
ای بلبل باغ [illegible]	گر [illegible] باغ تو ما نیز هم بد نیستیم
با [illegible]	ای [illegible] ما نیز هم بد نیستیم
گفتم تو ما [illegible]	پس [illegible] ما نیز هم بد نیستیم
گفتی [illegible]	ای [illegible] ما نیز هم بد نیستیم

سعدیا گر آن زیبا [illegible] ماهم
گو هر که [illegible] ما نیز هم بد نیستیم

یکبارها مقابل [illegible] نکنیم	در [illegible] تو نکنیم

من آن نه‌ای که تمنای وصل تو رجا	اگر چه آب حیوتی هلاک خود جستیم

بگفتم جانا [illegible] سعدیا [illegible]
گر او وجود تو [illegible] هستیم

باد خوشی [illegible] مقیم	پس کجا خواهد رفت [illegible] خاک مقام
ای که [illegible] صراط المستقیم	در قیامت [illegible] صراط [illegible]
[illegible]	خالص [illegible] سلیم
[illegible]	چون [illegible] علیم
[illegible]	طفل [illegible] حکیم
[illegible]	کای [illegible] الکریم
[illegible]	[illegible] عظیم
گرچه شیطان رجیم [illegible]	همچنان امید [illegible] الرحیم
[illegible]	هر [illegible] بنده ایم

سعدیا [illegible]
وقت [illegible] استغفر الله العظیم

مرا که با تو ام از هر که هست کاری نیست | حریف خاص نشیند از ملامت عام
ضرورت است که ... ز سر جان و زر اف
گر آن لطف ... بود با او ... اقدام

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم | صانع خدایی کاین وجود آورد بیرون از عدم
خورشید پیش چهره‌ات ... گر کرد ... | وصفت نگنجد در زبان نعتت نیاید در قلم
گفتم که ماه و سرو را ... خوش ... | می‌بینمت ... شکر ... از سر تا قدم
چندانکه گفتم ... جفا امید ... دارم وفا | خشمت همی‌گوید ... کلام ... می‌گوید نعم
آخر نگاهی باز کن وقتی که ... | چندانکه خواهی ناز کن ... دست ... حرم
چون ... کمین ... سر ... | با همرهان ... فاقتلوا ... الحرم
حالات ... دوست ... | سعدی ... دوست ... دم

مبر ز دشمن جفا ... و ... گفت از قفا
سعدی ... غم جان ... عدم

خداوندی چنین بخشنده داریم | که با چندین گنه امیدواریم
که گر ... سبزه ... | بیا تا هم در ... کرم ... ترسیم

... | ...
چون بلبل ... بدیدم که ... سعدی | جز عشق تو اندر سر و جان اندرم

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

به وقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم | به گفت و گوی تو خیزم به جست و جوی تو باشم
به مجمعی که درآیند شاهدان دو عالم | نظر به سوی تو دارم غلام روی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم | جمال حور نجویم دوان به سوی تو باشم
به خوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم | به خواب عافیت آنگه به بوی موی تو باشم
می بهشت ننوشم ز دست ساقی رضوان | مرا به باده چه حاجت که مست روی تو باشم

هزار بادیه سهل است با وجود تو رفتن
اگر خلاف کنم سعدیا به سوی تو باشم

ز دستم بر نمی‌خیزد که یک دم بی تو بنشینم | به جز رویت نمی‌خواهم که روی دیگری بینم
من اول روز دانستم که با شیرین درافتادی | که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
تو را من دوست می‌دارم خلاف هر که در عالم | اگر طعنه است در عقلم اگر رخنه است در دینم

دیگری دست در آغوش کند با محبوب | ما گر بسوزیم و خاصیم بهیجا نرویم
نتوان رفت مکن بر قدم یار عزیز | ور تحمل نکند زحمت ما تا نرویم
گر بخواری نه ز حضرت براند ما را | بادب بنشینیم و بسر جا نرویم
گو بتندی چو جفا می کند دلبر ما | گر بکشتن نرویم انتظارت تا نرویم
گر بتیغ احبابان ما یار کشند | بتظلم بدر خانهٔ اعدا نرویم

سعدیا شرط وفاداری لیلی آنست
که اگر مجنون گویند بسودا نرویم

غم زمانه نخورم با فراق یار کشم | بطاقتی که ندارم کدام بار کشم
نه قوتی که توانم کناره جستن ازو | نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم
نه دست صبر که در دامن عقل زنم | نه پای عقل که در دامن قرار کشم
ز دوستان بجفا سیر گشت مردی نیست | جفای دوست زنم گر نه زهر مار کشم
چو می توان بصبوری کشید بار فراق | چرا صبور نباشم که بار یار کشم
شراب خورده ام از دست یار تا بسحر | ضرورتست که درد سر خمار کشم
گلی چو روی تو گر در چمن بدست آید | کمینه دیده سعدیش پیش خار کشم

من چون تو بدلبری ندیدم | گلبرگ چنین طری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق | ممکن نبود پری ندیدم
این بوالعجبی و چشم بندی | در صنعت سامری ندیدم
با روی تو ماه آسمان را | امکان برابری ندیدم
لعلی چو لب شکرفشانت | در طبلهٔ جوهری ندیدم
چون در دو رستهٔ دهانت | نظم سخن دری ندیدم
وین پرچه راز یار سایان | چندانکه تو مشتری ندیدم
جوری که تو می کنی در اسلام | در ملت کافری ندیدم

سعدی تو نه مرد خانقاهی
من پیر قلندری ندیدم

من با تو نه مرد پنجه بودم | انگشت زدم و مردی آزمودم
دیدم دل خاص و عام بردی | من نیز دلاوری نمودم
در حلقهٔ کارزارم انداخت | آن نیزه که حلقه می ربودم
انگشت نمای خلق گشتم | وانگشت بهیچ در نسودم

بگلبنی برسیدیم و هر سو جستیم | گلی هنوز نچیدیم هزار خار بخوردیم
بساط عمر اگر گویی بقصه در نوشتیم | که من حکایت ... در نوردیم
هر آنکه گم ز نصیحت کند همی نصوحی | بهرزه باد صبا بیهده پیمودیم
چشمهای تو چنان کرد نالم که تبرت | چشم عشق ... نظر هیچ نکردیم
چه دشمنی که نکردی بجای ما که دوری | ... که شکایت بهیچ دوست نبردیم
من آن کسم که وفادار عشق تو بمیرم | کنون که از تو بکوشیم بیتنیم با تو نکردیم

توانگرا که گفت که سعدی نمرد عشق تو باشد
کرا وفات نکردیم نمرد عشق نمردیم

هزار جهد بکردیم که سر عشق بپوشیم | نبود بر سر آتش میسرم که نجوشیم
بهوش بودیم از اول که دل بکس نسپاریم | شمایل تو بدیدیم و رفت صبر و خروشیم
حکایتی ز دهانت بگوش جان ما آمد | دگر حکایت مردم حکایتی نابکوشیم
مگوی سوز محبت بگفته شود ... | که سر فرا بدارم که دیدن تو بنوشیم
من رمیده دل آن نیم که ... | که گر کرامت صبرم بلا بیند بکوشیم
بیا به صلح من امروز در کنار من امشب | که دیده خواب نکرده است از انتظار تو دوشیم

حور بهشتت بخواندم اگر گفتمت | عفو کن این بنده قصور ای صنم
تا بکرم خرده نگیری که من | غایبم اندر حضور ای صنم
روی تو پوشیده بهر خلق را | موجب فتنه است و فتور ای صنم
سرو همی خواست چون قامتت | چون بنشینم صبور ای صنم
این همه طوفان بسرم میرود | از نفسم همچو تنور ای صنم

سعدی از این چشمه حیوان که خورد
سیر نگردد بمرور ای صنم

من از اینجا بسلامت نروم | که من اینجا بامیدی گروم
که بعقوم سخنی میگویند | بیم آنست که دیوانه شوم
گوش دل رفته بآواز سماع | نتوانم که نصیحت شنوم
همه گو باد ببر خرمن عمر | دو جهان سیر نیرزد دو جوم
دوستان عیب ملامت مکنید | کانچه خود کاشته باشم درووم
من بیچاره که گردن مکنید | حکم آنست که بر کام نروم
سعدیا گفت نخوابم شب | شیوفا ای ز خطایت ...

ترسم که به عاقبت نماند	در چشم سکندر آب حیوان
بسیار فراق سبب نکرد	تا بو نکند به نیکخواهان
وین کوی سعادتست و دولت	تا باکه درافکنی به میدان
دل بود و به دست دلبر افتاد	جان نیز فدای روی جانان
عاقل نکند شکایت از درد	مادام که هست امید درمان
بی یار برهنه بود کنج	بی خار نمی‌شود گلستان
گرچه بنظرت بسوخت سعدی	مه را چه غم از ریخت کتان

پروانه بکشت خویشتن را
بر شمع چه لازمست تاوان

به است آن یا رخ یا سیب سیمین	لب است آن یا شکر یا جان شیرین
زلیخا گر چنین صورت بدیدی	تعالی الخالق الانسان من طین
نمیدانم که چین ابروانش	حکایت میکند نقاش چین
از آن نوبت که دیدم گوشوارش	ز چشمانم بیفتادست پروین
هر آن روزی که بی یارش نشینم	جهانم تیره باشد بر جهان بین

گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر
گرنه هم حیوانست همچنین مردن

چند بشاید به صبر دیده فرو دوختن	خرمن پروانه را چاره بجز سوختن
گر نظر صدق را نام گنه می‌نهی	حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن
چند بسی در سماع جامه بدرید ز شوق	رونق کرباس داد رقص برافروختن
زهد بخواهم نه بیچاره رخ خویشتن	شمع و شراب و شکر پیش تو بفروختن
ما بکمال آبروی ذکر وصالت کنیم	شکر وصالت هنوز می‌نتوان توختن
لهجه شیرین من بشهر جهان توخت حیف	در نظر آفتاب مشعله افروختن

منطق سعدی کشید حاسد بیچاره ماند
جان او خواشتیست با سخن آموختن

چو خوبانست بوی عشق از ایشان باید مشیدان	دل از انتظار خوبین همه داد آنان خندان
مگر آنکه دو چشم همه روز شب بستم	به رخ خلق بایدم دو چشم بستن
نظر و صلاح کردند همه چون معطل	دل عارفان بیهوده غفلت همه چندان
سرکوی یار ساقی همه روز منتظر باشد	ز شیدان و عاشقان معطل انعوذ

کو خلق بدانند که من عاشق و مستم	در کوی خرابات نباشد سر و سامان
در پای رقیبش چه کنم گر ننهم سر	محتاج ملک بوسه زند پای غلامان
دل میطلبد اندر سعدی چو کبوتر	زین برزن و بام آمدن سرو خرامان

با صلح منی به هیچ نوعی و قراری
انی وعلی العاشق هذان حرامان

در وصف نیاید که چه شیرین دهن است آن	اینست که دور از لب و دندان من است آن
عارض نتوان گفت که دور قمر است این	بالا نتوان گفت که سرو چمن است آن
در سرو رسیدیم ولیکن بحقیقت	وز سرو نگه کن که سیمین بدن است آن
هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت	گویی همه روحست که در پیرهن است آن
خالیست بر آن صفحه سیمین بناگوش	یا نقطه از غالیه بر یاسمن است آن
فی الجمله قیامت نتوان گفت که امروز در آفاق	در چشم تو پیداست که [illegible] ختن است آن
گفتی که دل از جنبش شفقت بنهادم	ترسم نتوانم که دگر بر شکن است آن
هر کس که بجان آرزوی وصل تو خواهد	دشوار برآید که محقر ثمن است آن
مردی که ز شمشیر جفا روی نتابد	در کوی جفا مرد سخن گفتن است آن

شرم آیدم همی که فرستم بر تو سخن	هرگز شنیده‌ای که دهان قمر سخن
در مجلسی که گفته سعدی بخوانی شعر	هر بیتم آتشی بنوشتی بزر سخن

کرمم به کحل الغر قدمان دوستان
آخر ره بی سفینه ببندد در سخن

گر متصور شدی با تو برآمیختن	حیف نبودی بجود در قدم ریختن
فکرت من در تو نیست در قلم قدرتست	گر نتوانم چنین صورتی انگیختن
داعیه مهر نیست رفتن و بازآمدن	قاعده شوق نیست بستن و بگریختن
گفت که مهرم منه بر دل مجروح عشق	گفتن بمحال الفوق ره بگریختن
هر که به شمع شاهد نظر انداخت	بال ندارد دریغ سوختن و آویختن
خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتن است	چاره سعدی حدیث در شکر آمیختن

من نتوانم ز عشق پنجه در انداختن
قوت آن میکند بر سر من تاختن

گر بدهیم پنجه با تو بدین پیش	هر دو بدست تو راست کشتن و بنواختن
گر تو بشمشیر تیز حمله بیاری رواست	چاره ماهی نیست جز سپر انداختن

اینین بروی خود نقشی صواب افکنده و
خویشتن پنهان نموده وی بجهان افکنده

همچنان در غنچه و آشوب بلبل و زغنی
در میان بلبل و پروانه خون افکنده

هر کسی نادیده از رویت نشانی میدهد
پرده بردار ای که خلقی در گمان افکنده

چون صبا اسپت بیک بار گوی شود
نظر او کرد از لطفت در جهان افکنده

هیچ نقاشت نمی‌بیند که نقشی بر کشد
وانکه دید از حیرتش کلک از بنان افکنده

این دو نیم بکشد کلکت از اوصاف خویش
در جهان عالم و خلقان از زبان افکنده

حاکمی بر بوستانها نخل در آنی رواست
نخجیر در آهو بر ناتوان افکنده

سر خدمت پیش نامم بی‌سببیم در کنار
چون ز سعدی کی بر آستان افکنده

ای یار جفاکرده پیوند بریده
این بود وفاداری و عهد تو ندیده

در کوی تو معروفم و از روی تو محروم
گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده

ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند
افسانه مجنون بلیلی نرسیده

در خواب گزیده لب شیرین گل اندام
از خواب نباشد مگر انگشت گزیده

بس در طلبت کوشش بی‌فایده کردیم
چون طفل دوان از پی گنجشک پریده

با شحنه در درون پرده و کاتب گناه
با مهر خویشتن ز دل ما بدر بری

سعدی تو کیستی که دم از دوستی زنی
دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی
حق را بروزگار تو با ما عنایتی

گفتم نهایتی بود این درد عشق را
هر بامداد میکند از نو بدایتی

چندانکه بی‌غایت امکان وصف تو
گر دم ز عشق ماند پدید نیست غایتی

آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

زابنای روزگار بخوبی ممیزی
چون در میان لشکر منصور آیتی

عیبت همی‌کنم که خداوند رأفتی
شاید که بنده گله کند بی جنایتی

زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد
معلوم شد که عقل ندارد کفایتی

من در پناه لطف تو خواهم گریختن
فردا که هر کسی رود اندر حمایتی

درمانده‌ام که از تو شکایت کجا برم
هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی

سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق
این ریش اندرون بکند هم سرایتی

خواهی که دل بکس ندهی دیده‌ها بدوز | پیکان عشق را سپری باشد آهنی
با مدعی مگوی که ما دل شکسته‌ایم | محتاج نیست که با ما در افکنی

سعدی چه زور و زری نتوان کرد کام دل
با سخت بازوان بضرورت فروتنی

اگر تو پرده بدین زلف و رخ نمی‌پوشی | بهتک پرده صاحبدلان همی کوشی
غلام حلقه سیمین گوشوار توام | که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
بروزگار عزیزان که یاد می‌کنمت | علی الدوام نه یادی پس از فراموشی
بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی | نظر مکن که چه مستی کنند و مدهوشی
چنان موافق طبع منی و در خور دل | نشسته‌ای که گمان می‌برم در آغوشی
چه نیکبخت کسانی که با تو بنشستند | مرا نه زهره گفتن نه صبر خاموشی
رقیب نامتناسب چه اهل خدمت تو | که طبع او همه نیش و تو سر بسر نوشی
بنوبت چمن گفتم ای نسیم صبا | بگو که تا ندهد گل بخار چادر وشی
تو سرو جلوه بستان هجر دلی ای جان | چه شنیعت نباشد چگونه در دوشی
تو با که دل بنود عاشق جدائی | نوا که سمع نباشد سماع چون نوشی

صدف ور با بدیر زبان در کشیدنست | بوقتی که حاجت بود در فشان
هر عمر لحن کشیدست سعدی | کرنامش بیامد بشیرین زبان

این چه رفتارست کارام دل زنانا می‌بری
هر شبم الحان به بالای معظم از تن می‌بری

باغبانا گر بدستان چه باشد لیتنی | باغبان را گو بیا کز گل بدامن می‌بری
دل بعیاری ببردی ناگهان از دست من | شد بدر شب میبرد و روز روشن می‌بری
گر تو بر کردی عتاب از من بیگناه و بی‌سبب | تا مگر من نیز بر گردم غلط ظن می‌بری
این طریق دشمنی باشد نه شرط دوستی | کابروی دوستان در پیش دشمن می‌بری
عیب یکبارم مکن کانان مخرج زرّه | کر نمی‌آید تو زخم تیغ گردن می‌بری
چون نمی‌آید از آن خرمن که از من می‌بری | تا بنا بیخون از آن موضع که خون می‌بری

سعدیا گفتار شیرین پیش آن شکرلبان
در بصره خرمن زن پیش سعدی می‌بری

پاکیزه روی را که بود پاک دامنی | تاریکی از وجود بشوید بروشنی
گر شهوت از خیال دماغت بدر برد | شاهد بود هر آنچه نظر بر وی افکنی

ملکی چو ندانم بچه گفتت بخوانند | بکدام جنس گویم که تو این نشانه داری
گل بوستان رویت چه شقایق است لیکن | چه کنم بتیغ هندی که دل سیاه داری
بر کس نمیتوانم که شکایت از تو بردن | که قبول نوبت هست و جمال ماه داری
نه کمال حسن باشد که بغیر روی شیرین | همه بد مکن که مردم همه بیگناه داری
چه جفا نبینه ورنه که خلاف عهد کردی | مگر آنکه ما ضعیفیم و تو زور دستکار داری
بیکی لطیفه گفتی ببری قرار دل را | نه چنان لطیف باشد که دل نگاه داری

بخدا اگرچه سعدی برود ز دولت بامش
هوس جمال بخشش بنظر نگاه داری

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب و چه جائی | خبر از عشاق ملالت نه خبر که چه جائی
بیم آنست دمادم که چه پروانه بسوزم | که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع جمالی
فتنه انگیزد و خون ریزد و خلق گرانند | مگر از جانب شیرین تو نمیرفت بپائی
کان زبانست همی بیت شیرین تو بینند | بار دیگر نکند سجده به بتهای جاهلی
بنشین یکنفس ای فتنه که برخاست قیامت | فتنه تا در نه نشیند که تو در حال قیامی
عجب دارم ازین خلق که روی چو مه تو | بنمایند بانگشت تو خود بدر تمامی

ما چه باشیم که اندر رهت پای خیزیم | مگر امید ببخشایش خداوندی
هزار بار بگفتم که دیده نگشایم | بروی خوب ولیکن تو چشم می‌بندی
نکو دلبر بینی دگر نه در آفاق | بهیچ روی نه بیند ارت که مانندی

حدیث سعدی اگر کاینات نپسندند
بهیچ کار نباید گرش تو بپسندی

چون است حال بستان ای باد نوبهاری | کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری
ای گنج نوشدارو در خستگان نظر کن | مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری
هر ساعت از لطیفی رویت برون برآید | چون در شکوفه باید باران نوبهاری
عود است زیر دامن یا گل در آستینت | یا مشک در گریبان بنمای هر چه داری
گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت | تو در میان گلها چون گل میان خاری
وقتی کمان زلفت دیگر کمان ابرو | این میکشد بزورم آن میکند بزاری
ور قید میگشائی وحشی نمیگریزد | در بند خوبرویان خوشتر ز رستگاری
اول نظر ندانم چون بود آنکه دل برد | چون مهر سخت کردی سست آمدی بیاری
عمری دگر بباید بعد از فراق ما را | کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری

خانهٔ صاحب نظران میبری — پردهٔ پرهیزکاران میدری
گر تو بپیچهره نپوشی نقاب — توبهٔ صوفی بزمان میبری
این چه وجود است تبارک الله — آدمی یا ملکی یا پری
گر همه سرمایه زیان میکنند — سود بود دیدن او مشتری
نسخهٔ این روی به نقاش بر — تا بکند توبه ز صورتگری
گر تو در آیینه تأمل کنی — صورت خود باز بما بنگری
خسرو اگر عهد تو دریافتی — دل ننهادی که تو شیرین تری
گردی از خلق به بیندم بری — بر تو ببندیم که خاطر دری
سعدی اگر کشته شود در فراق
زنده شود چون به سرش بگذری

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی — ور به چوگانم زند هیچش مگوی
بر سر عشاق کو طوفان ببار — در ره مشتاق کو پیکان بروی
گر به داغت میکشد فرمان ببر — ور به دردت میکشد درمان مجوی
ناودان چشم رنجوران عشق — گر فرو ریزد به خون آید بجوی

دیدی که وفا بجا نیاوردی — رفتی و خلاف دوستان کردی
بیچارگیم بچیز نگرفتی — درماندگیم بهیچ نشمردی
من با همه جوری از تو خشنودم — تو بی گنهی ز من بیازردی
خود کردن و جرم دوستان دیدن — رسمیست که در جهان آوردی
نازت ببرم که نازک اندامی — بارت بکشم که ناز پروردی
ما را که جراحتست خون آید — درد تو چنین که فارغ از دردی
گفتم که بریزم آب رخ زین پیش — بر خاک درت که خون من خوردی
ای عشق نمود روی از بستند — هرگز نبود به زعفران زردی
ای ذره تو در مقابل رویش — بیچاره چه میکنی بدین خردی
سعدی سپر از جفا نینداند
گل با خارست و صاف با دردی

در حلقهٔ کارزار او مردن — بهتر که گریختن به نامردی
دانی که چه گفت زان بلبل سحری — تو خود چه آدمی که ز عشق بیخبری
اشتر به شعر عرب در حالتست و طرب — گر ذوق نیست ترا کج طبع جانوری

یا بکند خانهٔ سعدی خیال — یا برود دوست بهیچ انکی

سرو سیمینا بصحرا میروی
نیک بدعهدی که بی‌ما میروی

کس بدین شوخی و رعنائی نرفت — خود چنینی یا بعمدا میروی
روی پنهان دارد از مردم پری — تو پری روی آشکارا میروی
گر تماشا میکنی بر خود نگر — یا بخوشتر زین تماشا میروی
بیدلانی بنده را یا میکشی — می نشینی یکنفس یا میروی
ما خود اندر قید فرمان توایم — تا کجا دیگر بیغما میروی
جان نخواهد برد از تو هیچکس — شهر بگرفتی بصحرا میروی
گر قدم در چشم من خواهی نهاد — دیده در ره مینهم یا میروی
ما بدشنام از تو راضی گشته‌ایم — وز دعای ما بسودا میروی
گرچه آرام از دل ما میرود — همچنان میرو که زیبا میروی

دیدهٔ سعدی و دل همراه تست
تا نپنداری که تنها میروی

دلا گر عاشقی میسوز و میساز — تا گر طالبی میپرس و میپوی
درین ره جان بده یا ترک ما گوی — درین در سر بنه یا غیر ما جوی
جفا اندیشه ملامت میکند — که تا چند احتمال یار بدخوی

محالست اینکه ترک دوست گوید
بگوید سعدی ای دشمن تو میگوی

صاحب نظر نباشد دربند نیکنامی — خاصان خبر ندارند از گفتگوی عامی
ای نقطهٔ سیاهی بالای خط سبزت — خوش دانه‌ای ولیکن بس بر کنار دامی
حوران بهشت بینند تا بیند انکه بالا — در سروبن نباشد تر ماه رخ کدامی
دیگر کسش نه بیند در بوستان خرامان — کو سرو بوستانست بیند که بی‌خرامی
ماه تمام روزی در آفتاب رویت — گر بنگرد بیابد اقرار ناتمامی
طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد — گر پسته‌ات ببیند وقتی که در کلامی
در حسن بی‌نظیری در لطف بی‌نهایت — در مهر بی‌ثباتی در عهد بی‌دوامی
لا بل ترا دلیری در خدمت اسیری — خوشتر ز پادشاهی بیچاره غلامی
هر لحظه بیجائی سر بر کنی خیالت — تا خود چه بر سر آید زین منقطع لجامی

کدام کس بتو ماند که گویمش که چو اوی | نه هر چه در نظر آید لطیفتر ز نکوی
لطیف جوهر جانی غریب قامت و شکلی | ظریف حالی و جسمی بدیع صورت و خوی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق | غلام دولت آنم که شمع مجلس اوی
ترا که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت | تو حال تشنه چه دانی که بر کناره جوی
ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی | تو آب چشمهٔ حیوان و خاک غالیه بوی
صبا ز روضهٔ رضوان ندانمت که چه راهی | نسیم وصل جانان ندانمت که چه بوی
بکش چنانکه توانی که پایم بسنگ عشق برآمد | کر عیب کرده گوید چرا بفرق نپوی
دل و دو دوست نگیرد دو مهر در دل نگنجد | اگر موافق اوی هم از خویش نکوی
کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فروکن | نه آنگهی که بمیرم بآب دیده بشوی

باختیار تو سعدی چه التماس برآید
گر او مراد نبخشد تو کیستی که بجوی

گفتم این دل بکشم چندی | ندهم دل بهیچ دلبندی
وانکه را دیده در دهان تو رفت | هرگزش گوش نشنود پندی
خاصه وا اگر از ازل پیوست | با تو اگرش مهر و پیوندی

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری | که خوش بود ز عزیزان تحمل و خواری
بهر سلاح که خونم مرا بخواهی ریخت | حلال کردمت الا بتیغ بیزاری
تو هر دو دل بری آنان خوشتری و شیرینی | که من نه ترش نشینم ز تلخ گفتاری
اگر عنایت اذیت کند که دشنام | بگو از آن لب شیرین که شهد میباری
اگر بصید روی وحشی از تو نگریزد | که در کمند تو راحت بود گرفتاری
بانتظار تو بیدار گرد دست می آید | خوش است بر دل رنجور عشق بیداری
گرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم | بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری
تو میروی و مرا جان و دل بجانب تست | ولی چه سود که جانب نگه نمیداری
گرفت جمله جهان عشق آنچنانکه | نگه نیم همه عالم بهیچ نشماری
حکایت من و مجنون بیک کرانه نهاد | بیا نیم و برهیم در طلبکاری

مثال سعدی آنجا ره وصال کجی
که نیست جانب بیچارگان نگه داری

مرحبا ای نسیم که هیچم یاد کردی | که خرد هرگز فراموشی نمی کردی
چه نیکوی دیده همه که خلق | غمت خوردند و کس را غم نخوردی

نکفتی بی وفا یارا که انها را نکه داری	مکر در دل چنان بودت که خود را ما
زهی آسایش جان و نظر کردن منظوری	خوشا بختا بختان و دولت بدر یا کردی
نکارا کر توان کشتن که حکم در کمند آید	بپیچ مهر بنهانی در خاک وصل کردی
مرا روز بیش در خلوت از خلق بریدت	تو درجمع آمدی یکبار و جان ببردکندی
کرت جانی در قدم ریزیم هنوز عذر میخواهیم	کدام با خود هوای ان جانان که لایق بستی
تنها نشستن و تبری کنی کردا از انچه نماید	چو مسکین چنین بیش و شوری در من

حکایت کفتن سعدی مکر با دوست در دل

کار بهر یار عذ با الدهر دور و تخبر

ندیدست که بکردی و وفا با نخبر کفتی	طریق مهر کشادی چنین آدم تو رفتی
وفا عهد نمودی و دلم سلیم از ان شد	که خویشتن شود ادم تو وصل یار کرفتی
نه دست عهد کرفتی که باهی مهر بیایم	بچشم خویش بدیدم خلاف انچه بکفتی
هوا بجان کرم که همچنان تو کردم	تو پهلوان قوازانی در کمند افتی
نه دل تو بود مهر و خیال وصل بیوی	جوان عاشق مسکین هم از ان غم نخفتی
نه محبت یاران دوستان نشناسی	مکر شنیدی که سعدی بلاغ عشق بخفتی

بشنو این مهر نام که تو هم بوفی	بشنو و برابر این سر افشانی
می برده هم الشخص و کرده بیا شد	که برای خویشتن و کر باز بخوانی

سعد با کرفت راه بیابان برساند

باری الله طلبش بیابان برسانی

هرکس بتماشای رفتند بصحرای	ما را که تو منظوری خاطر نرود جایی
یا چشم نمی بیند یا راه نمیداند	هرکو بچه خود دارد در نظر یوانی
زیبا نه تا بدر مه اند نظر عقلش	ان کش نظری باشد بر قامت رعنایی
دیرانه عشقت را جایی نظر انداخت	کانجا نتواند رفت الا بتنه دانایی
امید تو بیرون برد از دل همه امیدی	سودای تو خالی کرد از سر همه سودایی
کویند رفیقانم در عشق چه سر داری	کویم که سری دارم در پا خنده در پایی
زنهار نمیکویم کز کشتن امانم ده	تا سیر نبینم هم یک لحظه مدارایی
مردانه نمی کر تا برده است ازو دلم	هیبت که بر هجر از حسن تو غوغایی
من دست نخواهم زد الا بسر زلفت	کر دست رسی باشد یکروز بیغمایی
کویند تمنایی از دوست بکن سعدی	جز دوست نخواهم از دوست تمنایی

هاون ار بار جفا بیند و تسلیم شود
تو نه یاری که چو بلبل نفسی دلخوش کنی

علم اندوخته‌ای عمل فرما باید
شرط آنا دگر آنست که بر دوش کنی

شاهدان وقت بیانند که تو حاضر باشی
سخن آنگاه مگو بنده که تو خاموش کنی

راه دانا دگر و مذهب عاشق دگرست
ابجد مند که عیب من مدهوش کنی

سر تسلیم نداری طلب یار مکن
نکته بیش مزن کز طلب نوش کنی

پای در سلسله باید که چو مهان لذت عشق
باز باشد اگرش دست در آغوش کنی

مرد باید که نظر در لطف دهری کند
آن تامل که تو در زلف بناگوش کنی

تا تو در بند هوای سر و حشمت باشی
سخن آنگاه توان گفت که آن گوش کنی

تا چه شکلی تو در آیینه پیش رخت
شاهد آینه نیست ار نظر خویش کنی

سخن سعدی از حلقه درویشان پرس
سعدیا شاید این حلقه که در گوش کنی

بابت ازفا چه فلاح ابد اگر تنهایی
مخواه فاری لطف که نظر با دگری

در دو جهان نبو کریم که خداوند کریم
با کریم که تو خود واقف اسرار ضمیری

بکلی نکناهان قبیح از در خویشم
هم بدین گاه توانم که کریمی و خبیری

ما تماشاکنان کوته دست
تو درختی بلند بالایی

سرها و آستان خدمت تو
گر برانی دگر بجنبانی

جان بنگرانه دادن از بن خواه
گر بانصاف در میان آیی

عقل باید که با صلابت عشق
نکند پنجه با توانایی

تو چه دانی که بر نکشته ست
شب هجران و روز تنهایی

روشنت گردد این حدیث چو روز
گرچه سعدی شبی به تنهایی

یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی
تا از سر صوفی برود علت هستی

عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش
در مذهب عشق آی و از این جمله برستی

آرام دلم بستدی و دست شکستی
بر نافتی و پنجه صبرم بشکستی

احوال دو چشم من بر هم ننهاده
با او نتوان گفت که خوابت خوش و رستی

سودازده گرچه عالم بتو پیوست
دلتنگ بیاید که دل از وی بگسستی

شاد آمدی ای فتنه نوخاسته از غیب
غایب شود ای دیده که بر دل بنشستی

سعدی تو کنم سخنی چند بگویم
در بازگشادی و در نطق ببستی

کتاب بدایع شیخ سعدی علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

تمت الطیبات شیخ سعدی علیه الرحمه

من از این در به چه روی بخواهم پیچید
گر ببندی تو بروی من اگر بگشائی

چکند بندهٔ مخلص که نیندیشد باز
ساحر چشم به خدمت قدم صفرائی

فصل نوروز که بوی گل و سنبل دارد
لطف اعضا پدید آرد که تو سیمائی

سعدیا دختر طبع تو اگر دل ببرد
بچنین زیور معنی که تو بی آرائی

تو با این لطف و طبع دلربائی
چنان سنگین دل و سرکش چرائی

بیکبار از جهان دل بر تو بستم
ندانستم که پیمان بی‌بقائی

شب تاریک هجرانم بفرسود
چو شمع اندر درائی روشنائی

سری دارم مهیا بر کف دست
چو بر پایت فشانم چون درآئی

خطای محض باشد باز گفتن
حدیث حسن خوبان خطائی

نگارا سخت مطبوعی و محبوب
ولیکن سست مهر و بیوفائی

دلا گر عاشقی دایم بر آن باش
که سختی بینی و جور آزمائی

وگر طاقت نداری جور معشوق
برو سعدی که خدمت را نشائی

در پیش جراحت بلا بازهم آید
انجای جراحت نتوان بردن ناشود

سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیده است
کز شادی وصل تو فراموش کند آن را

با جوانی سرخوش است این پیر بی تدبیر را
جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را

من که با موری بقوت برنیایم ای عجب
با پلنگی اوفتادم کو بگسلد زنجیر را

چون کمان در بازو آید سرو قد سیمتن
آرزویم میکند کاماج باشم تیر را

سروها تا در کمند انداخت پای خویشتن
گر بیابان دست و کمان چشم افتد نخجیر را

کس ندیده آدمیزاد از تو شیرین‌تر سخن
شکر از پستان مادر خورده باشی شیر را

روز بازار جوانی چند روزی بیش نیست
نقد را باش ای پسر کآفت بود تأخیر را

ای که گفتی دیده از دیدار بت‌رویان بدوز
هر چه گوئی چاره بتوان کرد جز تقدیر را

زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار
پرده از سر برگرفتیم آن همه تزویر را

سعدیا در پای جانان گر بخواهی سر نهاد
همچنان عذری بباید خواستن تقصیر را

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را
که تیر غمزه تمامست صید آهو را

لاابالی چه کند دفتر دانایی را | طاقت وعظ نباشد سر سودایی را
آب را قول تو با آتش اگر جمع کند | نتواند که کند عشق و شکیبایی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند | ور نبیند چه کند فایده بینایی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند | ور نبیند چه بود فایده بینایی را
عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست | یا غم دوست خورد یا غم رسوایی را
من همان روز دل و صبر به یغما دادم | که مقید شدم آن دلبر یغمایی را
همه دانند که من سبزه خط دارم دوست | نه چو دیگر حیوان سبزه صحرایی را
سرو بگذار که قدی و قبایی دارد | گو ببین آمدن و رفتن رعنایی را
گر برانی نرود ور برود باز آید | ناگزیرست مگس دکه حلوایی را
بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس | حد همین است سخندانی و زیبایی را

سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت
یا مگر صبح نباشد شب تنهایی را

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب | هزار مؤمن مخلص درافکنی بعذاب
کرا مجال نظر بر جمال میمونت | بدین صفت که تو دل میبری ورای حجاب

گر کند انعام او در من مسکین نگاه | ور نکند حاکم است بنده فرمان او
گر بزند بیگناه عادت بخت منست | ور بنوازد بلطف عادت احسان او
میل ندارم بباغ انس ندارم بسرو | سرو من آنکه قبا نیست بخرامان او
چون بتواند نشست آنکه دلش غایبست | یا بتواند گریخت آنکه بزندان اوست
چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار | خاصه که مرغی چو من بلبل بستان او
گر همه عالم زنند سخت کمانان تیر | حیف برد بلبلی کاینهمه دستان او
حیرت عشاق را عیب کند بی‌بصر | بهره ندارد ز عشق هر که نه حیران او

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
کعبه دیدار دوست صبر بیابان او

اگر مراد نهای دوست نامرادی کش | مراد خویش دگر باره من نخواهم خواست
اگر قبول کنی ور برانی از بر خویش | خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست
میان عیب و هنر پیش دوستان قدیم | تفاوتی نکند چون نظر بعین رضاست
عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد | خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست
مرا بهرچه کنی دل نخواهی آزردن | که هرچه دوست پسندد بجای دوست رواست

تا قیمت سر باز نیاید بحرمتش | هر کو قفا دهد محبت بجام دوست
من بعد ازین اگر بپای سفر کنم | هیچ ارمغانی نبرم جز پیام دوست
زنجیر عشق بر نشود جز ببوی یار | ور سر قفیست جان ندهد جز بنام دوست
وقتی امیر مملکت خویش بودمی | اکنون باختیار ارادت غلام دوست
بالای بام دوست چه نتوان نهاد پای | همچاره آنکه سر بنهی زیر بام دوست
درویش را که نام برد پیش پادشا | هیهات از اعتقاد من و احتشام دوست
گر کام دوست کشتن سعدیست باک نیست | اینم حیات به که بمیرم بکام دوست

بیا بیا که مرا با تو ماجرائی هست
بگو اگر کنهی رفت گر خطائی هست

روان بود که اگر بحساب دل ببری | مکن که مظلمهٔ خلق را جزائی هست
توانگرانرا عیبی نباشد ار وقتی | نظر کنند که در کوی ما گدائی هست
بکام دشمن بیگانه رفت چندین روز | ز دوستان نشنیدم که آشنائی هست
کسی نماند که بر درد من نبخشاید | کسی نگفت که بیرون از ین دوائی هست
هزار دشمنی ار خاطر بر بخشاید | ازین طرف که منم همچنان صفائی هست

سلیمانست گویا در عماری | که بر باد صبا تختش روانست
جمال ماه پیکر در بلندی | بدان ماند که ماه آسمانست
بهشتی صورتی در جوف محمل | چو برجی کافتابش در میانست
خداوندان عقل این طرفه بینند | که خورشیدی بزیر سایبانست
چه نیلوفر در آب و مهر در میغ | ببرقع در نقاب پرنیانست
زدی کاوین برقع برانداخت | بیکبار آنکه در برقع نهانست
شتر بیشی گرفت از من برفتار | که بر من بیش ازان بار گرانست
توا گر دوستی با ما همین بود | وفای ما و عهد ما همانست
زهی امکان وفای سست پیمان | که آن سنگین دل نامهربانست
بدارای ساربان آخر زمانی | که عهد وصل را آخر زمانست
وفا کردیم و با ما غدر کردند | برو سعدی که این بالمثل اقبست

ندانستی که در پایان پری
نه هیچ کردن با جو نیست

خرم آنست که در صحبت او شیرین است | در بهشت است که همخانهٔ حور العین است

سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست	هر که درین حلقه نیست فارغ ازین ماجراست
گر بزنندم به تیغ در نظرش بی‌دریغ	دیدن او یک نظر صد چو منش خونبهاست
گر برود جان ما در طلب وصل دوست	حیف نباشد که دوست دوست‌تر از جان ماست
دعوی مشتاق را شرع نخواهد بیان	گونهٔ زردش دلیل نالهٔ زارش گواست
مایهٔ پرهیزگار قوت صبرست و عقل	عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست
دلشده پای‌بند گردن جان در کمند	زهرهٔ گفتار نه کاین چه سبب وان چراست
مالک ملک وجود حاکم رد و قبول	هر چه کند جور نیست گر تو بنالی جفاست
تیغ برآر از نیام زهر برافکن به جام	کز قبل ما قبول وز طرف ما رضاست
گر بنوازی به لطف ور بگدازی به قهر	حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست
هر که به جور رقیب یا به جفای حبیب	عهد فراموش کند مدعی بی‌وفاست

سعدی از اخلاق دوست هر چه برآید نکوست
گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

شادی به روزگار گدایان کوی دوست	بر خاک ره نشسته به امید روی دوست
گفتم به گوشه‌ای بنشینم ولی دلم	ننشیند از کشیدن خاطر به سوی دوست

چو بیدلان همه کار عشق می‌آمیخت	بو الهوسان هم از اندازهٔ عقل بر مگذشت
هزار بار پس از این پند بیشتر دادم	که گرد سبحه که گرد بیشتر مگذشت
نصیحت کسی که باشد نصیحتش مکنید	که او بقول نصیحت کنان بتر مگذشت

دلم از دست غمت دامن صحرا گرفت	غمت اندر نظم گر دلت از ما گرفت
نال مسکین تو از بند چرا خاست	مگر از دود دلم روی تو سودا گرفت
دوش چون شعلهٔ شوق تو گرفت جگرم	سایه بر دلم از آه صبا بگرفت
بلم سرو سیه کاهی من از نشست	هر چراغی که زمین از دل صهبا بگرفت
الغیاث من دل سوخته مسکین دل	در تو نگرفت که خود در دل خارا بگرفت
دل شوریدهٔ ما عالم اندیشه فشاند	عالم از شوق تو در پای کسی غوغا گرفت
بربود از تو صبرم و سکون بود	بگرفت از غم تو جهانم و دنیا بگرفت

دل سعدی هم از ایام بلا برخیزد
سر زلف تو دلم محرم با ما گرفت

وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند | خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است
چمن امروز بهشت است و تو در می‌باید | تا خلایق همه گویند که حور العین است
گر چه گفتیم در اوصاف کمالیت تو | همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است
من دگر شعر نخواهم که نویسم که مگس | زحمتم میدهد از بسکه سخن شیرین است
انچه سر پنجه سیمین تو با سعدی کرد | با کبوتر نکند پنجه که با شاهین است

گر جان طلبی فدای جانت | سهل است جواب امتحانت
سوگند بجانت ار فروشم | یکموی بهر که در جهانست
با آنکه تو مهر کس نداری | کس نیست که نیست مهربانت
این سر که تو داری ای ستمکار | بس سر برود بر آستانت
بس فتنه که در زمین نشاند | از روی چو ماه مهربانت
من در تو رسم بجهد هیهات | گر پای نبود عنانت
بی یاد تو نیستم زمانی | تا یاد کنم دگر زمانت
کوته نظران کنند حیفست | تشبیه بسرو بوستانت

که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد | بدوستی که غلط میبری گمان ای دوست

دلم ببرد هوای محبت او | کان جوان را هوای صحبت تو نیست
مهربانی و دوستی ببرزد | تا تو انگشتی و دست در سیست
گو بدانند جهان تویی امروز | کر مرا مونسی و هم نفسیست
باز باد بگوید هر که گوید | کاین جهان منیر و دگر قفسیست
همه زیر و زبر جهان بریان | هر کجا طور بود مگسیست
هر دعوی وفا زغ از عشق | راست پرسی جان بفکر هوسیست
بیش ازین دم گران که فریست | نزد آن صیب این کنند که خسیست

هر کجا بینی چنین کس را | التفاتش مکن که هیچ کسیست

هر چه در وصف تو گویند برنائی هست | وانچه در چشم تو شوخی و رعنائی هست
سرو را دیدم و در باغ تامل کردم | تا منش نیست که چون تو بدل آرائی هست
الحق ماند تو بلبل سخن دانی هست | نتوان گفت که طوطی شکرخائی هست

این نقطهای خال چه بر روی نهاده‌اند | این خطهای سبز چه شیرین کشیده‌اند
بر استوای قامتشان گوئی ابروان | بالای سرو راست هلالی خمیده‌اند
با قامت بلند صنوبر خرامشان | سرو بلند کاج بشوخی خمیده‌اند
سحر است زلف و چشم بتان که ایشان | کاین ترکمنان سحر چنین کرده‌اند
زیشان توان بخون جگر یافتن مراد | گر کودکی بخون جگر پروریده‌اند
دامن کشان حسن که لاف از بر حرم | کاشفتگان حسن گریبان دریده‌اند
در باغ حسن خوشتر ازیشان درخت نیست | مرغان دل بدین هوس از تن پریده‌اند
با چابکان دلبر شوخ دلفریب | بسیار در فتاده و اندک رهیده‌اند
هر جا معنی که شنیدند سر عشق | نشنیده‌ام که باز نصیحت شنیده‌اند
زنهار اگر بدل اشغالی نظر کنی | ساکن که دام زلف بهم گستریده‌اند
گر شاهدان بیغمی دین میزنند عقل | پس زاهدان برای چه خلوت گزیده‌اند
کی درگرفت دامن سودای عشقشان | دستی که عاقبت نه بدندان گزیده‌اند

بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار
مردان بجای خاک که در خون طپیده‌اند

غلام آن سرو بالایم که از لطافت حسن | درست سرو است که بنشین پای بر جویند
تو قدر خویش خدا را در بدو سان | کز آشیان جمالت چو اشک بر بزند
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند | گر چشم و زلف تو بر دل رخنه دلاویزند
مرا مگوی نصیحت که پارسائی عشق | دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که شرط نیست که با زورمند بستیزند

مطرب مجلس بساز زمزمه عود | خادم محفل بسوز مجمره عود
دوست بدنیا و آخرت نتوان داد | صحبت یوسف به از دراهم معدود
دوست بدنیا و آخرت نتوان داد | صحبت یوسف به از دراهم معدود
قرعه زدیم و برآمد آیت رحمت | دوست درآمد بطالع مسعود
ده که از آن جور و تندیم چه خوش کرد | چون حرکات ایاز در دل محمود
روز گلستان و نوبهار چه خسبی | خیز که تا بو کنیم دامن مقصود
باغ وقتی چو بارگاه سلیمان | مرغ سحر بر کشید نغمه داود
بادی روشن دل از عبادت سعدی | ریخته در بزم شاه لؤلؤ منضود

ازین تطاول بیهوده تا بمن چه رسد | وز آنکه خون دلم ریخت تا بمن چه رسد
بکوی یار همه شب همی رسد مشتاق | که دست بوس کند تا بدان دهن چه رسد
هر خطا که هست انجم مرید بر من | ز دست خویشتنم تا بخویشتن چه رسد
بیا که بر کریبان نسایم دست ستم | ز شوق پاره کنم تا به پیرهن چه رسد
گر دیده بلبل بهاری برنک رخ تست | که رنگ گل ببرد تا بیاسمن چه رسد
رقیب کیست که در جای خلوت ما | فرشته ره نبرد تا باهرمن چه رسد
ز هر نبات که حسنی و منظری دارد | بر لطافت آن نازنین بدن چه رسد
چه حظ ز لب شیرین نمیبرد مقصود | نگاه کن که بفرهاد کوه کن چه رسد
زکات لعل لبت ای لبی طلبکار رند | میان انجمن خاهند کان بمن چه رسد

رسید ناله سعدی بهر که در آفاق
اگر عزیز بسوزد بانجمن چه رسد

امروز دیکرم ز فراق تو شام شد | ور آن فراق بکر عمرم تمام شد
آمد نماز شام و نیامد نکار من | ای بلبله خون بیاد که خوابم حرام شد
بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند | کز رفت اندرون ضعیفم چو جام شد

تا خاطرم دریای جان برون رفت ای بلبله عجائب | و آنکه کرامی آن گوهر بهای فتنه برکشد
ما منت روی تو بامک قدرت فلک | بنای دیگر افلاک مهر اندر دیگر برکشد
ای باد دلبری کز سوی صحرا بگذری | بالله شوخ بیکبار هر دو دیده برکشد

سعدی چه شد هندوی غزل را رسید مهر غوغ
گر خیمه از پهلوی تو فردای محشر برکشد

با نفس خرم دنبان که در بند هوا ماند | در این حضرت که عشق آید خرد منزوی جا ماند
قضای لازم است ار که چه شیدم آید | که هیچ ذره از مهرش کرفتار هوا ماند
تحمل جاده عشقت کملاحت بر یرد | کر بار دارد این بوده هجر با دشمنا ماند
هوا دار کی روبان غبن پیلو بکریبان | بیا که روی آن داری که طلعت ... ماند
اگر تا روی فرو آید شیرین خجل ... | چنان صنعی کند ... که ... ماند
بیا بادی باد ... نسیم باغ فردوسی | که بوی عنبر آمیزش سوی بادما ساند
تو در ... کجا ... | ... که از یاری جدا ماند
جابم کوی در ... | کر دشنام از ... ماند
دری دیگر ... | ... ماند

ساقی بده و بستان داد طرب از دنیا	کاین عمر نمی‌ماند وین عهد نمی‌باید

گویند چو سعدی از عشق بپرهیزد
من مستم از این معنی هشیار نمی‌باید

سرمست اگر درآئی عالم بهم برآید	خاک وجود ما را گرد از عدم برآید
گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد	خلوت‌نشین جان را آه از حرم برآید
گلدسته امیدی بر دست عاشقان نه	تا ره روان غم را خار از قدم برآید
گفتم بکام روزی با تو دمی برآرم	آن کام برنیاید ترسم که دم برآید
عاشق بکشتنم ارچه دانسته بودم اول	گر تخم عشقبازی شاخ ندم برآید
گویند دوستانم سودا ناز تا کی	سودا ز عشق خیزد ناله ز غم برآید
دل رفت و صبر و دانش ماندست نیم جانی	گر غم غم تو باشد ان نیز هم برآید

سعدی ز دست جورت هر دم جفا بنالد
کز سینه سیه دود از قلم برآید

ساعتی کز درم آن سرو روان باز آید	راست گویی به تن مرده روان باز آید
پیر گشتم ز تمنای تو اندر دو زمان	ما نه آنیم سر بخت جوان باز آید

خطا گفتم ندانی کی چو سر خوی کرد	نمی‌باید که دامن بر حکایت برآید
قلم خاصیتی دارد که تا سر را ببرد بشکاف	دگر بارش سرافرازی به حرف سروان آید
زمین باغ بستان را مشک باد نوروزی	ببايد نیک با چوبی که از باد خزان آید
گرت خونابه گردد دل ز دست دوستان سعدی	نه شرط دوستی باشد که از دل بر زبان آید

چکند بنده که بر جور تحمل نکند
دل اگر تنگ شود مهر تبدل نکند

دل و دین در سر کار تو شد ای سیمین تن	سر و جان خواه که دیوانه تامل نکند
سحر گویند حرامست در این عهد ولیک	چشمت آن کرد که هاروت به بابل نکند
غرقه در بحر غمم زو چنان بیخبرم	که مبادا گر ببرم به ساحل نکند
گلستان بروم تا که در آغوش منی	بلبل از بوی تو بیند طلب گل نکند

هر که با دوست چو سعدی ره طرح عشق نباشد
بجفا و در نظرش باز تخیل نکند

چه سروست آنکه بالا می‌نماید	عنان از دست دلها میرباید
کرا دارین صورت پاکیزه چشمان	از این صورت ندانم تا چه زاید

غایت نیست که ما در سر کار تو بریم
مرکب ما کی آسایش چه بقای تو بود

مرا بعاقبت آن شوخ سنگدل بکشد	چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد
مرا بعاقبت آن شوخ سیمتن بکشد	چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد
بلطف اگر بخرامد هزار دل ببرد	بقهر اگر بستیزد هزار تن بکشد
اگرچه آبحیاتست در دهان ویش	مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد
گر التباد هوایی اسیر عشق نباشد	وگر گرفت خیالش بناخن بکشد
مرا گرفت کاهی که دهد زنهار	بلای عشق که فرهاد کوهکن بکشد
کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی	بنقد ام انگشت عشق این سخن بکشد
بدوستی که اگر دم زخم شوخی گفت	عجب نباشد اگر زرگ تیغ زن بکشد
بکفتی که بر آمیخت یار با اغیار	بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

مروت رها مکن که چنین بهم اوفتند	کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتند
گر در خیال خلق پری وار بگذری	فریاد در نهاد بنی آدم اوفتند
افتاده تو شد دلم ای دوست دستگیر	در پای مفکنش که چنین دل کم اوفتند

شرط عشق بود ما کمان ابروی
کردن ما سر تکلیف پیش تیر باران تو

فضلت اگر وصل نه جهالت کردی	نه بسته اند آن که زحریق نگر برد
تا دل بتو بسته ام ز همه بر بسته ام	جان که تو بنشینی برفتنه بر خیزد

سعدی نظر از دوست کوته نکند هرگز
ور روی بگردانی در دامنت آویزم

آمد گه آنکه بوی گلزار	مشوخ کند کلاب عطار
خواب از سر خفتگان بدر برد	بیداری بلبلان اسحار
ما کلبه زهد در گرفتیم	سجاده که میبرد بخمار
یکرنگ شویم تا نمانند	ای خرقه سبز پوش زنار
برخیز که چشمهای مست	خفتست هزار فتنه بیدار
وقتی خوش دل بود دست	تو خلق ز بوده بیکبار
تا خاطر خویشتن بیاد	تا خاطر ما ز دست مگذار
زرای شدن تو ای بودن	معشوق ملول و ما گرفتار
هم زخم توبه چو زخم میخوریم	هم بار توبه که میکشم بار
هم زخم توبه چو میخوریم زخم	هم بار توبه که میکشم بار

قیامت باشد اقامت در آغوش
شراب سلسبیل از چشمه نوش

بیا ای دوست گر دشمن ببیند | چه خواهد کرد گو می‌بین و می‌جوش
تو ما را فارغ و ما با تو همراه | ز ما فریادی آید که خاموش
حدیث حسن خویش از دیگری پرس | که سعدی از تو حیرانست و مدهوش

گرم قبول کنی ور برانی از در خویش | ز عشق دست ندارم فدا کنم سر خویش
مرا اگر بنوازی و گر برنجانی | چنانکه در نظر آید بجای از بر خویش
نظر بجانب ما گر چه منت است چو آب | غلام خویش همی پروری و چاکر خویش
اگر برابر خویشم بحکمت بگدازی | خیال روی تو نگذارم از برابر خویش
حدیث صبر من از من مپرس فرهان | که صبر طفل نبینی ز کنار مادر خویش
روا است گر همه خلق از نظر بیندازی | که هیچ نیست نبینی بشکل و منظر خویش
بعشق روی تو گفتم که جان بر افشانم | دگر ز شرم در افتادم از محقر خویش

ز نیز صحبت سعدی در آوری که همی
رهی خیال که من کرده ام مصور خویش

خجلت سرو بستان بر قامت بلندش | همه بر صید کرده سر زلف چون کمندش

تاج خاقانی و آنگاه سر خاک آلود | خیمه سلطنت آنگاه فضای درویش

سعدی از روی حاصل تو بانخست
سالها خورده ز زنبور سخنهای تو نیش

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش | ای که دستی چرب داری پیش بر دیوار خویش
خدمت آرای کو فرمائی کمر بندد بطوع | لیکن آن بهتر که فرمائی بخدمتکار خویش
من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو | شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش
درد عشق از هر که میپرسم جوابم میدهد | از که میپرسی که من خود عاجزم در کار خویش
صبر چون پروانه باید کردنم در کار عشق | ای که صحبت بر کنی از رنج بر معشوق خویش
بلبلی دیدارم تو محروم از لبانت شکست | با تو اینی بود اول مرا دیدار خویش
حسن زیبائی ندارد بی نظر بازان حسن | ای دریغا گر بود زیبائی غمخوار خویش
عقل با پندار اشتم در عشق تدبیری بود | من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش
هر که باشد هر چه خواهد گو بگوی | ما نمیداریم دست از دامن دلدار خویش
روز رستاخیز کاینجا کس نپرداند بکس | من نپردازم بهیچ از گفتگوی یار خویش
سعدیا در کوی عشق از پارسائی دم مزن | هر مطاعی را خریدار است در بازار خویش

رنگ زیبائی و رز شی بحقیقت عجب | چون تو آمیخته با غنچه زلف آمیزیم
دیگری خود غم جان دارد و ما غم جانان | گر خطائی ما از سر جان برخیزیم
مردم از فتنه گریزند و ندانند که ما | بتمنای تو در حسرت رستاخیزیم
دل دیوانه سپر کرده بجان بر سر تو | ظاهر آنست کز آن تیر بلا نگریزیم

سعدیا دعوی بی صدق بجائی نرسد
کند در پا و بکشا و چنین سر تیزیم

در میان صومعه سالوس پر دعوی منم | خرقه پوش خود فروش خالی از معنی منم
بت پرست و صوفی در خانه فکر رحیل | با منافق در بساط و ملات با عوظ منم
بینم کلاه از جاهلیت زیر بشو لیکن | نقش خود را کرده ام قاچوک جو عنی منم
زیبائی دلی کین و خون و قتم بیبا | میکنم دعوی که با طور غرش موسی منم

سعدیا از درد وصالی همچو من همچو من
تا که دانم مستحب حضرت مولا منم

توئی برابر من یا خیال در نظرم | که من بطالع خود هرگز این گمان نبرم
جو الناس برآمد هلاک یا کی نیست | کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم

شرط عقلست که مردم بگریزند از تیر | من که از دست تو ننهادم و بجان بندم
تا نگشاد در آید دهن شیرینت | بیم آنست که شوری بجهان در فکنم

لب سعدی و دهانت ز کجا تا بکجا
اینقدر بس که رود نام لبت بر دهنم

رفیق مهربان و یار همدم | هر کس دوست میدانند مردم
نظر با نیکوان رسمیست معهود | نه این بدعت من آوردم بعالم
تو گر دعوی کنی پرهیزکاری | مصدق دارمت والله اعلم
وگر گوئی که میل خاطرم نیست | من این دعوی نمیدارم مسلم
حدیث عشق اگر گوئی گناهست | گناه اول ز حوا بود و آدم
گرفتارم کند خوبرویان | نه از مطعم خبر باشد نه از دم
چو دست مهربان بر سینه ریش | نکوتر مرهمم هیچ مرهم
بگردان ساقیا جام لبالب | بیاموز از فلک دوره ما دم
چو میدانی که دنیا عیش نوبت | بروی دوستان خوش باش و خرم
غنیمت دان چو میدانی که هر ... | غم ماننده روزی ... کم

ما بروی دوستان از بوستان آسوده‌ایم
گر بهار آید وگر باد خزان آسوده‌ایم

سرو بالایی که مقصود است اگر حاصل شود
سرو اگر هرگز نباشد در جهان آسوده‌ایم

گر بصحرا دیگران از بهر عشرت میروند
ما بخلوت با نوای آرام جان آسوده‌ایم

هر کسی را هست عشقی و لعبتی [illegible]
گر شما را خویشتن آری ما با آن آسوده‌ایم

باغبان را گو اگر در گلستانت گل است
دیگری را جو که ما با دلستان آسوده‌ایم

گر سیاست میکند سلطان [illegible]
ور ملامت میکند پیر و جوان آسوده‌ایم

موج اگر کشتی برآرد تا باوج آفتاب
تا نپنداری بود با بار گران آسوده‌ایم

رنجها بردیم تا آسایش بود اندر جهان
ترک آسایش گرفتیم از جهان آسوده‌ایم

سعدیا بر هر نگاران از خلل نرسند ما
گر بیاید [illegible] زمان آسوده‌ایم

من از بدیع صفت دلبر چون گویم
که دل ببرد بچوگان زلف چون گویم

تعلق است مرا با کمان ابروی تو
اگر چه تیغ کمانی بود بازو یم

رقیب گفت برو از درش چه میگردی
چه میکنم دلم آنجا گرفته باز جویم

مکن نصیحت دل میکنم که عشق مبان
سیاهی از رخ زنگی به آب میشویم

خارهای لاله در باغ امید در نشان
تخم ناکامی و محنت جان [illegible]

تا امید اندر دوستان ز ادم [illegible]
تا [illegible] دیگر عشق آیین

از [illegible] روی دوستی بی‌جواب [illegible]
کم نگردد شور [illegible] طبع سخن شیرین

خلق را بالشرم رحمت آمد [illegible]
خود نگوید چند الله سعدی [illegible]

تا ترا دیدیم کردار ما سنبله بر آفتاب
آسمان حیران بماند تا شکنج [illegible]

دی بچمن بر گذشت سرو سخن گوی من
تا بکند گل غرور بر رنگ من و بوی من

برگ گل سرخ بود شاهد بزم بهار
آن گلستان بود شاهد گل روی من

شد سپر از دست عقل تا بکمین [illegible]
تیغ جفا برکشید ترک ستم جوی من

ساعد [illegible] چون ندا قوت بازوی صبر
دست غمش بر شکست پنجه نیروی من

کرده‌ام از راه عشق چند گذر سوی او
او بتفضل نکرد هیچ گذر سوی من

جور کشم بنده وار و ز ترکش کمانت
خیره کشی کار اوست جور کشی کار من

با گل خوش بوی من باد کنی همدم
سعدی بیچاره بود بلبل خوش گوی من

نشاط زاهد از انواع طاعت است و ورع
صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن

عنایت تو چه باشد جان سعدیست مرا
جرم نخر چو دارد گناه سنجیدن

ره گرچه ابن شود نقش تو از خیال من
تا چه شود بعاقبت در هوس محال من

ناله زیر و زار من تار و بسته هر زبان
بس که بهجر میدهد عشق تو گوشمال من

نوبت تاتکان سند و عهد چه آفتاب
دست نیاز خلق شد قامت همچون هلال من

خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند
هم بمراد خود رسد خاطر بد سگال من

بر تو ز بری اعتقی هر کسی
میرسد و نمیرسد دست به اتصال من

بگذرد و نشکند باز نگر که بگذرد
نقرین و عطای تو چون تو احتمال من

چرخ شنید نالهام گفت منال سعدیا
کاه تو نیز میکند آینه جمال من

این ظرافت بود از فردوس اعلا روی تو
تا درایست اندر نگارستان چینی روی تو

دختران مصر را کاسد شود بازار حسن
گر چه یوسف بوده بربودی ازو نیکوی تو

گر چو انگشت نمایی نقشها بیمی بود
هر هم انگشتی نهد بر نقش حیرانی روی تو

لعلش چه عقیق گوهر آگین
زلفش چه کمند تاب داده

در گلشن بوستان رویش
رنگی بچه کان زماه زاده

بنشسته زمین بحضرت وی
گردون بخدمت ایستاده

خورشید که ماه آسمانست
در عرصه حسن او پیاده

سعدی تو رسید باد هرگز
کوشش بکنست دبار ساده

شبی در خرقه رندان کدبر کردم بمجلس
ز عشرت می پرستان را نغمه گشت کاشانه

بخلوتگاه ربانی ساقی و مرسل ول
که تا نقص عمل آمل بود تا واز بیگانه

چو ساقی در شراب آمد بنوشانید در مجلس
هو فرزانگی گفتند کاول مرد فرزانه

بستی گفتم آری من شراب از جام
که مهر بیرامن شمعش نباید بود پروانه

دلا گر عالم وحدت طمع خواهی شید
بگوش هوش دیگر نباید شعر افسانه

گمان بودم که پیر است طفل نخس گفتم
مرا ای بیخرابالی جوابی داد مردانه

که نور عالم علوی فراهر روز بنابد
نوا شد در سر سعدی بمی من الله

کسی کامد درین خلوت بیکرنگی
چو نیو عابد و زاهد هنوز مست میخانه

ای که به حسن و قامتت سرو ندیده‌ام سهی	گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی
چون تو نگار کی که حاکمان جور کنند بر رهی	شیر که پای بند شد تن بدهد به روبهی
از نظرت کجا رود ور برود تو همرهی	رفت دو ماه نیکوی آمد و سرو شب دهی
شاید اگر نظر کنی ای که به زیر روز آگهی	ور نکنی اثر کند دود دل سحرگهی

سعدی اگر مریدوار دل همه در محل نهی
بی هده‌ای فتنه‌ام از دهن جهان تهی

ای نگار هر زمان دل ببری که یار بگذری	یا اگر غصه میکند کز دوستان آذری
تا بروی نگار من کیمیان گر ببرده بر داری	تا نبوی شد دیگری بیند مشتری
تا نقش می‌بود ملک گسل اشوداست سرمه‌ین	حوری خانم یا ملک فرزند آدم یا پری
بالای سرو بوستان نبود بدو دلستان	خور بشید یا رلی چنان زلفی بدارد عنبری
تا دل بحبت خانه‌ام در بحر کار افتاده‌ام	چون در خزان افتاده‌ام کو فصل ایام تری
فصل بهار است ای نگار دلبیک گنار جویبار	با عاشقان سوی کنار بخرام چون کبک دری
دیگر نداند طرف اندوست و تم چیست و نی	اینک لبان چون عقیق اینکه خوش می‌پروری
چند دفتر باشم زین جهان با تا آتم زیر زمین	گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری

امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی	گر این لطف باید بخاک کشته بارانی
میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی	درخت ارغوان روید بجای هر مغیلانی
مگر بلبل نخیزد که بیدار و هر نشینش	فراغتها زهجرانم نشست و مجنون زندانی
دریغا عهد آسانی که قدر آن ندانستیم	بدانی قدر وصل آنگه که در هجران فرو مانی
نه در زلف پریشانت نو تنها من پریشانم	که دل در بند او دارد بهر سوی پریشانی
چه فتنه است آنکه در چشمت بغارت میبرد دلها	نوی در عهد ما گر هست در شیراز فتانی
زمان فتنه باز آید و لیکن جور بی پایان	کر متخلص نیک گردد بهاری بی زمستانی

ثنا میگوید سعدی بباطل نیستش جفا
بیا سهل است اگر داری بچشمن خواجه فرمانی

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر ببستانی	بغلغل در سماع آیند هر مرغی بدستانی
دم عیسیست پنداری نسیم صبح نوروزی	که خاک مرده باز آید در و روحی و ریحانی
بجولان خرد مندان در آید سر بلستانی	تو بینی اسیر در دعا بکن یکبار جولانی
بچوگانی برد دل بچوگان میزند گوی	تو خود گوی از نخ داری بیا تا از زنخدانی
بچند بین حیلت و حکمت که گوی از همگنان بردیم	بچوگانم نمی‌آید چنین گوی زنخدانی

چاه بیژن تر از انکار که اکناف — لقمه‌ای بیشتر از حوصله ادراک

در شکنج سر زلف تو در افتاد دلی — که گرفتار بود هادا است بنا زنخی

آه من باد که گوش تو رساند بجهان — تا انکه ما بسر خاکیم و تو بر افلاک

الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی — زینهار از تو که هم زهری و هم تریاک

سعدیا آتش سودای تو دا آکی بس — باد بیفایده مفروش که مشتی خاکی

در بچه ریحنش بوی تکبار — که باماد بنگاهش تو بروی خاک

با از نعادی کنی بنا ورد فرزند — بهجود که چنین بود حقه بنای

مسای مقبلان آن که دیش تو برخیزی — صباح مقبل آن که بروی تو زانی

هر انکه با تو وصال شد می خبر شد — بنیش شود معدانان شکیبانی

درون بر هوس انعاب لطافت حسنت — جواب صافی در آکینه بنمانی

مراعمال سخن در حدیث بیش تو نیست — کمال حسن ببندد زبان گویانی

ز گفتگوی عوام چنانم میکوم — گر این سبب بنشستم بکنج تنهانی

وفای صحبت جانان نگه چنانم گفت — نه عاشقی که حذر میکنی ز رسوانی

باد اگر بزین اوفتد به بر د — که نماندست ز بیچاره ستیغ

چاره بیچارگی بود سعدی — چون نداند چاره ذ تیغ

سخت زیبا میروی یکبارگی — سر و چیران میشود نظاره گی

انجنین رخ با پری باید نمود — تا بیاموزد پری رخسارگی

هر که در پیش تو پای از دست رفت — زیر بارش بر نخیزد بارگی

چشمهای نیم خوابت سالها — همچو من مسکین بی بیچارگی

خستگانت از شکیبائی نماند — یا دوا کن یا بکش یکبارگی

دست تا خواهی بجای ما نکوست — ور نه خود ما اوفتاده آوارگی

سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست — چاره عاشق بجز بیچارگی

سرو ایستاده به که تو رفتار میکنی — طوطی خموش به که تو گفتار میکنی

کس دل باختیار بمهرت نمی‌دهد — دامی نهاده که گرفتار میکنی

تو خود به فتنه گری کار چشم مست — قصد هلاک مردم هشیار میکنی

نیست آنجا نقل بدل تنگ من دری | تا نکنم هیچ کس کشته چشم خاطری
گرچه تو بهتری و من از همه خلق کمترم | شاهد اگر نظر کند محتری بچاکری

پاک مدار سعدیا گر خفا رود دری
هر که بنظر رسد تو کرده هنر محتری

که دوست تشنه جگر را آبی | خطا رفتار فضل آخر ثوابی
توقع دارم از شیرین دهانت | اگر تلخست اگر شیرین جوابی
نخفتند آنان که گر آب روشن | بدان ماند که گنجی در خرابی
بچشمانت که گر زهرم فرستی | چنان نوشم که شیرین شرابی
اگر سر رفت بپای تو باشد | نخواهم بود بی سر و آفتابی
بپوش از نظر غایب نگردد | اگر صد بار بربندد نقابی
بدان تا یک نظر روت ببینم | شب و روز ار نمیم بخوابی
امیدم هست اگر عطشان بگردد | که باز آید بجوی رفته آبی
هلاک خویشتن میخواهی ای دوست | نمیخواهی کرد با بچه عتابی
شبی دانم که در زندان هجران | سحرگاهم بگوش آید خطابی

جز عهد وفای تو که محصول نکردید | هر عهد که بستم همه بی بود هوائی
گر دست دهد دولت آنم که سر خویش | در پای سمند تو کنم نعل بهائی
شاید که بخون بر سر خاکم بنویسند | کاین بود که با دوست بسر برد وفائی
خون دل بیچاره نهان چند بماند | شک نیست که بنمایند در روز جدائی

شرط کرم آنست که با درد بمانند
سعدی نتوانی ز در خلق دوائی

ندانم از من خسته جگر چه میخواهی | دلم بغمزه ربودی دگر چه میخواهی
اگر تو بر دل آشفتگان نبخشائی | ز روزگار من آشفته تر چه میخواهی
بعمر خویش من اندر سر هوای تو شد | جفا نمیکند بکشتی ای پسر چه میخواهی
شنیده ام که ترا اشتیاق شعر منست | تو کان قند و نباتی دگر چه میخواهی
کنون غرامت این یک نظر که با تو مراست | بجز من از رخ خوبم نظر چه میخواهی

دریغ نیست ز تو هر چه هست سعدی را
ولی آن کند که تو گوئی دگر چه میخواهی

شنیده ام که ماه من بر سر نهد کلاهی | با سرو جویباران همکنار رود برابی

سپاس حمد

کتاب خواتیم شیخ سعدی علیه الرحمة والمغفرة

سپاس حمد بی‌پایان خدا را / که صنعش در وجود آورد ما را
الها قادرا پروردگارا / کریما منعما آمرزگارا
چه باشد پادشاه پادشاهان / اگر رحمت کنی مشتی گدا را
خداوندا تو ایمان شهادت / عطا کردی بفضل خویش ما را
ز انعامت همی‌ چشم داریم / که دیگر باز نستانی عطا را
ز احسان خداوندی عجب نیست / اگر خط برکشی جرم و خطا را
خداوندا بدان تشریف و عزت / که دادی انبیا و اولیا را
بدان مردان میدان عبادت / که بشکستند سلطان هوا را

عزم دارم کز دلت بیرون کنم / وندر آن جان نیارم سکنت
درد دل با سنگدل گفتن چه سود / باد سردی چند بر آهنست
گفتم از جور تو بریزم خون خویش / گفت خون خویش تن در گردنست

گفتم آتش در زنم آفاق را / گفت سعدی در گرفته دامنست

آن به که چون منی نرسد در وصال دوست / تا ضعف خویشتن حمل کنم بر کمال دوست
رشک آیدم ز هر که ببیند با رها / کین شوخ دیده چند ببیند جمال دوست
پروانه کیست تا که متعلق شود بشمع / باری بسوزدش سبحات جلال دوست
ابدیده دو دنها تو مقیم درش باش / باشد که در رسد شب قدر وصال دوست
در دانه‌های لنگر گاه نیشود / در تنگنای صحبت دشمن مجال دوست
گر هست جان و سر طلبد اینست دام / یا مان بیتغیر نکنند احتمال دوست
ما را شکایتی ز تو گر هست هم بدوست / در پیش دیگران نتوان گفت حال دوست

بیا سعدی از هر عالم بدوخت چشم / تا مینا بدیش هر عالم خیال دوست

ناوک غمزه برد دل سعدی
مرغ ایجان کرین بیتابید

[illegible]

در بستان از صحبت خویشم بولی غایب	خود دولت بر من نه تحتابد کرا نشکند

سعدیا تا مدت بیابی در جهان افسانه شد
انچه منبر بچی کرد بالای سلامی زنگت نیست

بارئت ندانم از سر پیمان ما که برد	باد از نگین مهر تو نقش وفا که برد
چندین وفا که کرد چو من در وفای تو	وانکه ز دست وصل تو چندین جفا که برد
یک بیت چشم ابرو احوال زار من	خراه من بگوش وی این ماجرا که برد
گفتم لبت بگزم که دلم را تو برده	گفتا کدام دل چه نشان کی کجا که برد
توفیق عشق روی تو گنجیست تا که یافت	بااتفاق وصل تو گوئیست تا که برد
جز چشم ترک فتنه فتان عالم بریخت	صد شیخ و زاهد از سر راه خدا که برد

سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق نیست
دستی ز کام دل ز سپهر دغا که برد

نوآن نه که دل از صحبت تو بر گیرند	وگر بطول بشوی صاحبی دگر گیرند
وکه بچشم بدانی طریقه تن نیست	کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند
به تیغ اگر بزنی بیدریغ و بر گیرند	چه پروری بارگنی دوستی ز سر گیرند

یاران حریف بیت کراز در آید
درکوی جسم من بتیل بیستون نود

[illegible]

بیچ مدا ومت را دفع هجر برو بید	شاخ معاملت ما دو زین ثمر باشد
اسنادکیمیا را بسیار سیم باید	در خاک تیره کردن تا انکه زر باشد
بیا رحیم یا بیا آن طبیب دل را	در کعبه در دهندان روزی که تر باشد
حالیکه عارفان را گویند نظر بود بید	گر پای ما ببندید حاجب نظر باشد
زیرا که پادشاهی چون قلعه بگیرد	بنیاد حکم را اول قلعه زیر باشد
دیوانه را اگر گوئی بیدار باش و عاقل	بیهست کز نصیحت دیوانه تر باشد
ساقی بیا رهائی مطرب بگوی چیزی	لب در دهان نی نه تا بلکه تر باشد

امروز قول سعدی شیرین همی نماید
چون داستان شیرین فردا سمر باشد

سرو بلند بین که چه رفتار میکند	شوخ شکر دهان که چه گفتار میکند
دیوانه میکند دل صاحب نظر را	هر که کرا التفات بری وار میکند
آن چشم مست بین که شوخی و دلبری	قصد هلاک مردم هشیار میکند
ما روی کرده از همه عالم بروی او	وان مست مهر روی بدیوار میکند
عاقل خبر ندارد از اندوه عاشقان	مستست عیب مردم هشیار میکند

[illegible]

وجود بنده لؤلؤ منظم در جهان داری	عبارت لب شیرین جواهر دل عشوی
تو بی سپاهی و بیچارگان اسیر کمند	که از خزانه بی بهره شد ما محجوبی
تو پارسائی و رندی کنی بهم سعدی	[illegible]
چنین سواری و در عرصه ممالک [illegible]	ملک چگونه نباشد مظفر و منصور
اجل اعظم و اتابک [illegible] دین	که بود کین که نکو نامی از ملوک [illegible]

تن درستان را نباشد درد ریش
جز بهمدردی نگویم درد خویش

ای ترا حالی نباشد همچو من	حال ما باشد ترا افسانه پیش
گفتن از زنبور بی حاصل بود	با یکی در عمر خود ناخورده نیش
سوز من با دیگری نسبت مکن	او نمک بر دست و من بر عضو ریش

دلی که دید که غایب شد زین [illegible]
گرفته از سرمستی رها [illegible] سر خویش

[illegible] هر که افتاده است [illegible]	هر کجا [illegible] مطالعه [illegible]
دل شکسته معروف بود [illegible]	که با [illegible] این درد منداد دل ریش

گر بخوانی مقیم درگاهم	ور برانی مطیع فرمانم
من نه آنم که شست بازآیم	در نبخشی طلب رسد جانم
کار مردان تحملست و سکون	من کمینه خاک پای مردانم
گر اجابت کنی وگر نکنی	چاره من دعاست میخوانم
سهل باشد صعوبت ظلمات	گر بدست آید آب حیوانم

تا کی آخر جفا بری سعدی
چکنم پای بند احسانم

چون من بنفس خویشتن اقرار میکنم	بر فعل دیگران بچه انکار میکنم
بلبل سماع بر گل بستان همی کند	من بر گل شقایق رخسار میکنم
هر جا که سرو قامتی و صعود لبیست	خود را بدان کمند گرفتار میکنم
گر تیغ بر کشند عزیزان بخون من	من همچنان تأمل دیدار میکنم
هیچم نماند در همه عالم باتفاق	الا سری که در قدم یار میکنم
[illegible]	عیب از حدیث دوست که تکرار میکنم
جانست در محبت جانان دریغ نیست	کان در خور [illegible] که اظهار میکنم

گر نه خشمست نه تعین رضا / نظری با نکن که منتظریم
یک نظر بر جمال طلعت دوست / گر بجان میدهند ما بخریم
ور تو گوی خلاف عقل است / عاقلان دیگرند و ما دگریم
باش تا خون ماهی ریزد / ما در آن دست پنجه مینگریم
گر برانند و گر ببخشایند / ما درین در گدای یکنظریم
دوست چندانکه میکشد ما را / ما بفضل خدای زنده تریم
ای صبا در روضه نسیم انس / درکفنه پیش از آنکه درگذریم
تو خداوندگار با کرمی / گرچه ما بندگان بی هنریم

سعدیا زهر قاتل از دستش
گو بیاور که چون شکر بخوریم

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم / اگر ز غصه دشمن بجان رسد کارم
نه روی رفتنم از خاک آستانه تو / نه امتحان نشستن نه پای رفتارم
کجا روم که دلم پای بند مهر کسیست / سفر کنند رفیقان که من گرفتارم
نه او بچشم ارادت نظر بجانب من / نمیکند که من از ضعف ناپدیدارم

من از تو روی نخواهم بدیگری آورد / که زشت باشد هر روز قبله دگرم
بلای عشق تو بیرون چنان اثر کرده / که پند عالم جاهل نمیکند اثرم
قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند / میان آن همه تشویش بر تو مینگرم
بجان دوست که تا دوست در برم باشد / هزار دشمن اگر برسرند غم نخورم
نشان پیکر خوبت نمیتوانم داد / که در تأمل او خیره میشود نظرم
تو نیز اگر بشناسی مرا عجب نبود / که هرچه در نظر آید از آن ضعیف ترم
بجان مرگ نگردانم از وصال تو روی / اگر هزار بلا است رسد بجان و سرم

مرا ملولی که سعدی چرا بر بشتافت
خیال روی تو بر میکند بیکبارم

نگین چنان که تو خواهی باز بوعد / که من دست نمیدارم ز دامن
چنان مرغ دلم را صید کردی / که بازش دل نمیخواهد نشیمن
اگر خوانی که در زنجیر زلفت / گرفتار است در پایش میفکن
بحسن و قامت سروی نباشد / نشان دارم که باشد غالب الظن
الا ای باغبان این سرو بستان / اگر حاجت بود آن سرو بر کن

گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم
باز دیدم که قوی پنجه در انداخته

تا شکاری نکنی سر زلفت بجهد
تا بر ابروان و مژگان تیر و کمان ساخته

لاجرم چند دل در همه شهر اندازند
کندها با تیر و کمان در پی او تاخته

ماه و خورشید ندیدی که بدین طلعت
شهرها بند که سر بر همه افراخته

با همه جلوه طاووس و خرامیدن کبک
عیب آنست که بر مهر ترا افتاخته

هر که می بینم از آنجو محبت میگوید
سعدیا بر توچه بخت که بلا ساخته

بیم جانست در این بازی بیهوده مرا
حکمم دست تو بردی که دغل باخته

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته
رخسارهٔ جهان چو تو خالی نیافته

تابنده تر ز روی تو ماهی ندیده چرخ
خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته

چرخ مشعبد از رخ عابد فریب تو
در زیر هفت پرده خیالی نیافته

افتاده بر زبان خلایق حدیث من
با تو بجز حدیث محالی نیافته

زایل شود هر آنچه بکلی کمال یافت
عمر زوال یافت کمالی نیافته

سعدی هوا رها مپرور فنا کند
یک مهربانی از تو بسالی نیافته

کرشمت که نیامد به سر خلق آن دم
که بشکنی یکی از خدا نترسیدی

بپوش روی نگارین و زلف مشکینت
که حسن طلعت و خورشید را بپوشیدی

هلاک بیدل مشتاق را بحسرت آن
که لب بلب بنهی جان ز لب بنوشیدی

محال نیست خوش آن زمان بدانستم
که بر گذشتی و ما را بهیچ نخریدی

هزار بار بگفتم و هیچ در نگرفت
که گرد عشق مگرد ای فقیر گردیدی

به تیغ بر زده و میر نیست دام نگریست
که ترک عشق نگفتی سزای خود دیدی

تو ملامت رندان و عاشق ای سعدی
دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی

خلاف سرو روان در خرامان سوی بستان آیی
دهان چو غنچه بکشایی و چو غنچه سوی گلستان آیی

و ما هم خوبان ز خلد رضوان بهشتی
که ای چو ماه پری رخ در باغ رضوان آیی

کرت اندیشه مبادا شد نبایدگان ببینی
ز موج بحری ببندد چون اندیشه نهان آیی

دلم کرد لب لعلت سکندروار میکوید
نگوی آخر ای سکندر ز آب حیوان آیی

جهان عشق باز آمد مهر عهد بسر نیست
رها کن ای بلبل همی باز بعهد پیمان آیی

خوش آمد بنت سعدی در این زمان جهان را
اگر تو یکدلی با او چرا در عالم جان آیی

دل بردهٔ شمع مجلس او
پروانهٔ مشتری سعادات

غزليات قديم شيخ سعدي عليه الرحمة و المغفرة

ای یار ناگزیر که دل در هوای توست / جان نیز اگر قبول کنی از برای توست
غوغای عارفان و تمنای عاشقان / حرص بهشت نیست که شوق لقای توست
گر تاج میدهی غرض ما قبول توست / ور تیغ میزنی طلب ما رضای توست
گر بنده میخوانی و گر بند میکنی / زهر و نواخت هر چه کنی رای رای توست
گر در کمند کار و گر در جهان شهی / شادی بروی کار که کار آشنای توست
هر جا که بسته‌ای دل بزنجیر تو / هر جا که دست غمزه درد عنای توست
تنها نه من بقید تو درمانده ام اسیر / کز هر طرف شکسته دلی مبتلای توست
قومی هوای نعمت دنیا همی برند / قومی هوای عقبی و ما را هوای توست
گر ما مقصریم تو دریای رحمتی / جرمی که میرود به امید عطای توست
شاید که در حساب نیاید گناه ما / آنجا که فضل و رحمت بی‌منتهای توست
کس را بقای دایم و عهد قدیم نیست / موقوف آستان در کبریای توست

مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار / کاین ره که بر گرفت به جایی دلالت است
ای مدعی که میگذری بر کنار آب / ما را که غرقه ایم ندانی چه حالت است
زین در کجا رویم که ما را بخاک او / ور ما بکه خون ما که بریزد حوالت است
گر سر قدم نمیکنمش پیش اهل دل / سر بر نمیکنم که مقام خجالت است
جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایع است / جز سر عشق هر چه بگویی بطالت است
ما را دگر معامله با هیچکس نماند / بیعی که بی حضور تو کردیم اقالت است
از هر جهات بوی دعایی همی دهد / در نعت تست هر آن اسم الفت است

سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر حق / علمی که ره بحق ننماید جهالت است

یاران بهشت صحبت یاران همدم است / دیدار یار نامتناسب جهنم است
هر دم که در حضور عزیزی بسر بری / دریاب کز حیات جهان حاصل آن دم است
آنست آدمی که در او حسن سیرتی / با لطف صورتیست و گر هیچ عالم است
هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده ام / جز بر دو روی یار موافق که همدم است
آنان که در بهار بصحرا نمیروند / بوی خوش ربیع بر ایشان محرم است

مشتاق تو را کی بود آرام صبوری
هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد

تا کی جگرم خون شود و دیده‌ام آب
چندان بچکانید که بر سنگ نشان کرد

تنها نه منادی بزد از کوس رحیلت
چون رایت منصور که دلها خفقان کرد

یاران نشاط اول این سال بیایید
ای این همه تأخیر که کرد از پی آن کرد

تا در نظرت باد صبا عذر نخواهد
هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد

گل مرده ما باز آمد در چمن آنک
سلطان سحر بر سر مصر نثر دهان کرد

انداختن تو تا بدر شهر بباطی
از سبزه بگسترد و در کلاله فشان کرد

شاید که زمین حله بپوشد که چو سعدی
پیرانه سرش دولت روی تو جوان کرد

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند
بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند

پادشاهان ملاحت چو بنخچیر روند
صید را پای ببندند و رها نیز کنند

نظری با من خسته اوا باید کرد
بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند

عاشقان را ز در خویش مران تا اینها
سر و زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند

گر جفا بد کند و میل کند عیب مکن
کین گناهیست که در شهر شما نیز کنند

میل بین کان سرو بالا میکند
سرو بین کاهنگ صحرا میکند

میل ازین خوشتر ندارد کرد سرو
تا خوش آن میگشت کز ما میکند

صاحب صحرا نبود آیینه هست
گر نگارستان تماشا میکند

غافلست از صورت زیبای او
آنکه صورتهای زیبا میکند

منعم اول روز دانستم که عشق
خون مباح و دیده یغما میکند

صبر هم سودی ندارد تا بچشم
درد پنهان آشکارا میکند

گر مراد ما نباشد گو مباش
چون مراد دوست بل تا میکند

یار زیبا گر بریزد خون یار
زشت نتوان گفت زیبا میکند

آنکس را جان شیرین دل نشست
کروان کرده که حلوا میکند

سعدیا غیر از تحمل چاره نیست
هر ستم کان دوست با ما میکند

بر آمد باد صبح و بوی نوروز
بکام دوستان و بخت پیروز

مبارک بادت این سال و همه سال
همایون بادت این روز و همه روز

چو آتش در درخت افکند گلنار
دگر منقل منه آتش میفروز

گلابی بی لاله تو نبینی
که همه عنبر آگین است

مکن رغبت بهر حرفی یاران پراکنده	که من هر چه که با او بجز حرفی پراکندم
شراب وصل اندوه که جام زهر هجر تلخ	درخت دوستی نشان که بیخ دشمنی کندم
بجانت که تا جان ز نقش دوست بردارم	بجز دوستی جانا که با دیگر هوس کنم
چه پای انجا در بود شد چه سود ازین	بکار دوست کوشید چه نفع داد هیچم
معلم کوا ادب کم کن که من با خسیس کردم	پدر که پند کنید که من با اهل بر نیایم

نوای مدح بیت سعدی چنان لطیف می‌گوید
پسند بود مرکز که روا ... تسلیم

زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام	خوش آمدی و علیک السلام والاکرام
قیام خواستمت کرد عقل می‌گوید	مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام
تو آفتاب عزیزی و دیگران انجم	تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام
اگر کساد شکر بایدت دهان بگشای	ورت خجالت سرو آرزو کند بخرام
تنک میش که اندامهای سیمینت	درون جامه پدیدست چون گلاب از جام
اگر تو را دل من اعتقاد من آنست	که دیگران همه نقشند بر در حمام
ز انفاس خوش شیر بو صبا ...	درون پیرهنی چون درون مغز بادام

چون تو آسوده چه دانی که ...
که رابست عیش آباد

گر پای تو بیت بجنبند در کنگره بنشینم	در پای تو بود و تیغ با سلسله آویزم

با یاد تو گر سعدی در عشق نمی‌گنجد
چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

گر خلق بدانند که من عاشق و مستم	آوازه در افتد که من توبه شکستم
گر دشمنم ارزانکه دوست ملامت	من باز نگردم از هر چه بگویند که هستم
ای نفس تو مطلوب بیابودی و ناموس	از بند تو برخاستم و خویش بشستم
زین پیش بر آشفتمی با همه مردم	تا یار تو گشتم در اغیار ببستم
اندوه نگار دیدن تو نیم ای کت	با وصف تو گویم بد گر کس نکند هستم
ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می	من خود ز نظر در قد و بالای تو مستم
شبها که بروی من از اندیشه برفت	تا روز نه من خفته نه همسایه ز دستم
حیف است سخن گفتن با هر کس ازین شکل	دشنام من به که دیگر دوست نپرستم

هر بیت که سعدی به بلا عشق تو می‌گفت
رو شد تو افتادم و از جمله برستم

صید بیابان عشق که بخورد تیر او	سر نتواند کشید پای ز زنجیر او

از کف ننهم دامن معشوقهٔ زیبا ... بل تا به ابد نام من انبار بوشنی
خوش باد شود در خاطر من نکند رد ایجان ... با آنکه توی کبابه دام ابیات بهشتی
با طبع ملولت چه کند دل که نسازد ... شرط است همه فن بود لایق کشتی
بیا دگر نشنی دیگر سر ما چشم ... بکدم زنشستی که بخاطر نکذشتی
شوخی شکل الفاظ و هر سم دنیا کوشی ... سرهی چمن اندام و سنی چو بهشتی
قلاب تو در کس نفکندی که نبردی ... شب نیز تو در کس نفکندی که بکشتی
سیلاب قضا نشنود اندر قرار نام ... اینها که تو در خاطر سعدی بنوشتی

چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی
شکایت از طرف ماست با تو بجوئی

قوانیات گر بوده بسی بجب ... با لفاف ولیکن بنات خود روی
هر لحظه بادت همی قضا چه بند ... تو سنگدل با دوختن بچوئی
ملک با همه را تو صبر نتوان کرد ... با کرد هسبیکن که نکوئی
کلمه بنابد سر هم بچشم دریابید ... ما وصال تو باید کسی کل بوئی
هزار چاره سپی ساختم و هم کیست ... حنکی غیر خوبان ز دولت ترکی

دست بر پشت مار مالیدن ... بر لطف نه کار هشیاریست
کان نه اخلاق بمروت را ... سنگ بر سر زدن سزاوارا

مظلوم دست بسته معلوم بالیکی ... تا چشم بر قضا کند و گوش بر رضا
کاین دست بسته هر که ببندد قفا قفست ... وان بر گشاده باز نه بندد بر قفا

گر سفیهی زبان دراز کند ... گر فلانی فضول مانا زاست
هر نوایی بیان یقین نشود ... او به اقرار خویش غماز است

در حقیقت ار حقیر بود صورت فقیر ... کمتر نظر مباش که در سنگ گوهر است
کمتر نباید ار حقیر بهشت در نظر ... قیمت بر آن کنند که جوهر ...

هرگز نبال بجاه نگردد بلند نام ... بدگوهری که خبث طبیعت سرشت
قانع مکن رفعت که شده در جهان ... سگ نیز با قلاده زرین همان سگ است

بر آن مرغ ماند که بر شخص او | برد بیش بسیار خود لاغرست
دگر کس که تا جایش چگفت | نجا هست اگر آدمی سروریست
خردمند را جاه باید نه مال | دگر مال خواهی بجاه اندرست
مذلت برد مرد مجهول نام | وگر خود بمال آستانش زرست

اگر راست خواهی ز سعدی شنو
قناعت ز این هر دو نیکوترست

گر تو گوئی حدیث عشق مگوی | این نصیحت بر زبانم هست
لیکن ار منع گریه خواهی کرد | دجله را پیش بانتوان بست

آشفتن چشمهای مستش | وعده دل یار مهربان است
این طره که درد چشم او را | خونابه بچشم ما روانست
دو فتنه یک قرینه بنوشت | پیداست که آخر الزمانست

بتماشای میوه راضی شو | الله دست تو میرسد بر شاخ

گر جهان فتنه گیرد از چپ و راست | واندرو صعقه بیش و بیش باشد
نه پریشان نکرده کس را | که پریشانیت ز کس باشد
راستی پیشه گیر و ایمن باش | کو رها شنده تو بس باشد
خسیان را ز شحنه هراس | شیرهان را ز غم از عسس باشد

سبزه گر احتمال آن دارد | که ز خوردی بزرگ تر گردد
غله چون زرد شد امید مدار | که دگر باره سبز تر گردد
پیر فانی طمع مدار که باز | شانزده ساله چون پسر گردد

دنیا با هیچ کس کرده است | که با ما به قرار خود بماند
چه میدانی که جاوید ان بمانی | روا داری که در چشم بد بماند

ناگهان بانگ در سرای افتد | که فلان را محل و عده رسید
دوستان آمدند تا لب گور | قدمی چند باز پس گردید

کاملا ... در لباس حقیر
همچو لولو که در صدف باشد

هر کجا دو صنف اندر شوند	گوش بر ناله حمام کنند
جای بلبل بر آورد شب باد	وان تلذذ بر آن حرام کنند
حیف باشد صفیر بلبل را	که زغن جوازده هام کند
کاش بلبل خموش بنشستی	تا خر آواز خود تمام کند

آن را که تو دست پیش داری	کس تیغ جفا زدن نیارد
ما را که تو بیکنه بکشتی	کو نیست که دست پیش دارد

اگر ملازم خاک در کسی باشی	چه آستانه ندیم حبیب باید بود
نه بر نعمت دنیا که خاک بر سر او	بر این مثال که گفتم نشست باید بود
هزار سال تنعم کنی بدان نرسد	که یک زمان بر او گریست باید بود

عنکبوت ضعیف نتواند	که رود چون درندگان به شکار
رزق او را هوا و بالی داد	تا بدامش نیوفتند ناچار

هر که چیزی کرد موفق گشت
سیم خریش همچنان بر جای داد
نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت پای دار

ها دنیا الفنم ابجد جهل سالت
نه چه زیاد بیکن ...
گفت خاموش چون گفتم سعدی

کنیم که گفت محمود و انصار

هر که شهوت شد بناد الف
هر که شهوت امید خیر بدار
دیگر آنکه در جهت
آب ... حیرت ...

بی ادبان بیروان و باکان
دل تنگ مکن ...

خفا فند دولت خطا میکنند
سب وبند نفع ضایع محمود داد
جهانیان از نعمت تخت کند
خطای برنگ گشت و کلیه
گر گریه با طفل به آید بسنگ
خطای او در نیشه بود شاد

دلمشتاق حکیم ...
... نیست ...
شکر ...
بیش از ان ...

هرکه اخلاق ظاهرش باخلق
نیکبختی گمان بد مبرش
حسن ...
جز خوبی بود ...

محتسب گو برهنه در بازار	قحبه را هیز تند که روی بپوش

خطی از آب طلا نوشتی قضا و قدر	نوشته بر در این کاروان سرای دو در
که ای ز خانه جدا مانده کاروان پیما	اگر کند براین کاروان سرای گذر
بکش چو نسیم سحر برون آید	برون روی چو خورشید اندر دیگر
گر این کهن ده دون باد سر به هند	هزار همچو سلیمان جم و صد قیصر
نه این رواق زبرجد نبود اگر بینی	نشیمن جم و کاووس بود یا نوذر
تو را اگر هست دقیقه چه کور اندر پیش	تو را اگر هست نصیحه چه کور اندر سر
چو بنگ درید همه روز مرکب حرف	تو بید مکن کر اگر ... نکو بهتر
برو که جان عزیزش طبیب گفت	نصیحتی کنمت یاد گیر جان پدر
برو بیاد که بر چشم خلق خار شوی	سبک سفر کن از اینجا برو بجای دگر
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای	نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر

هزار مرتبه سعدی تو را نصیحت کرد	ولی چه سود که پندش نگیری ای دوس

گفت اگر کند ... جهان ...
بیش ... جهان ...

حکایت عالم ...
... عالم ...

صبر و بیست ... کرامت و ابری ...
دگر ... ملک ... عجیب ...
شرط آنکه ... با انداز ...
کریم جود ... سلیمان ...

مراد ... مطلب دنیا آخرت ...
مرا کسی که جهان مرد باشد ...
تو نیکبخت ... دو جهان ...
خدای ... خلق را

هر بد که بخود ... پسندی
با کس مکن ای برادر من
گر با ... خویش دست داری
دشنام مده برادر من

زبان ضایع مکن ... صحبت
گر چنانکه ... ما
جمعی ...
کر ... دانش ... کن
اگر ... لا ...
... بیجولا

شیر ... خواهند
... ز ذال ... رو

گر ... شب ... چشم
چشمه آفتاب را ... گناه
راست خواهی ...
... آفتاب سیاه

... بیست آری
تا دل دوستان ...
بوستان ...
همچنین ...
مهر ...
تا ...
دهن ...
دیو ... دشمنان خدا
بستان اجل ...

بکل الصید فی جوف الفرا

آن مکن در عمل که در غرلت	خار و ملعوم متهم باشی
در همه حال نیک محضر باش	تا همه وقت محترم باشی

دوش در سلک صحبتی بودم	گوش و چشمم مطرب و ساقی
با جمال معاشرت کردم	هرچه سالوس بود از آن
کفتم ایدل قرار کیر اکنون	که همین بود حق مشتاقی
دیگر از ما بیاد می بینم	طلب نفس همچنان باقی

نظر کردم بچشم دوای تدبیر	ندیدم بهر زخم خوشی خصالی
نکو بخت به بند ...	ولیکن هر مقالی را مقالی
زبان بحث و علم و درس تقریر	که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و شطرنج و حکایات	که خاطر را بود دفع ملالی
خلاصت آنکه ذات بیمثالی	نکردد هرکز انحال محالی

مرا از بهر بباری تنها کفت	که بخت با سعادت مقرون باد
چه دنبال دش بلادم لعنت کرد	که شر مرا رزد ... چه زن باد
بیا تا هر دو دم در هم بکبیم	دعای لعنتش بر خویشتن باد

دیدم که درکنار چناری کدو رست	بر رست و بر دوید و بر ...
پرسیدم از چنار که تو چند ساله	کفتا چنار سال مرا افزون تر از دویست
کفتا به بیست روز من از تو فزون شدم	در تو بکو که این همه کاهلی چیست
فردا که بر من و تو وزد باد مهرکان	پیدا شود که از من و تو مرد کیست

سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند	قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

شنیده ام که فقیهی بر شیبانی کفت	که هیچ خربزه داری بر سبیله لذت
از این طرف و دیدا آنکی که اختیار کنی	وز آن جهات دیدا ... کس بادی
سؤال کرد که چندی تفاوت از بی هست	چه فرق نیست میان دو نوع لیکن رنگ

چنانکه طایفه در پناه جاه تو اند	تو در پناه دعای ثنای ایشانی
هر کسی که در دست نفس و شیطان باشد	او را چه غم از شحنه و سلطان باشد
آن جنسی که در طبیعت نقصان باشد	او را به از این نیست که پنهان باشد
مباش غره بگفتار مادح و طامع	که دام مکر نهد از برای صید لقب
امیر ظالم و جاهل که خون خلق خورد	چگونه عالم عابد شود بقول خطیب
از من بگوی شاه رعیت نواز را	منت منه که ملک خود آباد میکنی
وانکس که تیشه بر قدم خویش میزند	آباد بعد از آن نشود خاندان او
از من بگوی شاه رعیت نواز را	منت منه که ملک خود آباد میکنی
وانکس که تیشه بر قدم خویش میزند	بدبخت کز دست که فریاد میکنی

مادر وقتی چه لعبت سیمین
کام خویش از دهان او برگیر

چو دوستان تو را بر تو دل بیازردم	چو حسن عهد بود پیش نیک مردانم
بلی حقیقت دعوی دوستی نیست	که دشمنان تو را با تو دوست کردانم
در سرای بهم کرده ادیبی پرده	مباش غره که هیچ آزبه و نافه نیست
فلان بترس که مکتوب غیر میخواند	کرش بلند بخوانی درش بهشت آیت
چو گنجها بنهادند و دیگران برداشت	چو رنجها بکشیدند و دیگران آسود
نبازبانه مرگ از سرش بدر کردند	که سلطنت بسر تازیانه میفرمود
نفس نفسی که برو تکیه میکند باد است	بوقت مرگ بداند که بادی پیمود
عنان ز راه حضرت عالی که داد داد	هم صحبت تو هیچ نباید هنروری
امروز اگر نکوهش منکر به پیش تو	فردا نکوهش تو کند پیش دیگری
نه نیکو را بپاداشت هر کس	نه بد کرد او را فرجام بیکس

راحت جان بندگان خدای
راحت جان خود شمرد نوی

سینه ساقی ازان غرض آید
تا کلاه از دو دست آید

خداوندیست مهر جهان را — مرا انجمن و شب زمین و همای
اگر روزی مراد دست بر نیارد — جمع سودی ندارد و خیر زمانی

پادشاهان پاسبان اند مرد رویش — بند بیران تلخ باشد شمع مطبخ باش
چون کند انداخت در درویش سکنا — پاسبانان کا خفته کا کو بیدار باش

بعقل عالی زمین روا شیاب جستن — نعاز خلق با بوی زبان عقرب را
مترک و ننم زیاد بحر با نش آوردی — دیا انبا اندر دیگر برون شود ناچار

بصد صاحب صاحبقران زرسیدم — مگر بعین عنایت قبول فرماید
دو دفعه رفت زندانم رسید باین سید — بار سالی از این خاک هشو شرم

انا بنفاس که آینده دیر می آید — مگر ز خاطر من بند بسته بکشاید
چه گفت گفت ندانی که خواجه دریا — شهر سفینه زر در بادو هست باد آید

این یکی مور از آن نیاز آرد — دان دگر سنگ بر آن شرف دارد
رفتگان با لطف باز آرند — نه بجنگش دگر بیاز آرند

زخم بالای یکدگر نزنند — بخراشند و مرهمی ننهند
خار و گل در جهت ظلمت و نور — عسل و شهد و نشتر زنبور

همه دانند لشکر میران — که جای نیابد ازیشان
عذر من از مغفار من بیدا — بعبادتم چه عذر خواهد خواست

خری از روستائی بگریخت — چون بیفکند و با رودم بگیخت
در بیابان چه کور خر بشناخت — بانگ میکرد و حجت همی انداخت
که بجان آمدم زمحنت و بند — داغ بیطار و با دنیم اکند
شاد باد خوشا که رستم — که ازین پس بکام خو نشستم
روستائی که خبر رفت از دست — گفتش ای نا بکار و صبر هست

خدای نکرده از فضل خیر باین وضع
که دست قصد کند دامن ...

استینم ز دوران خویش بر چشم نهاد	راست گفتند که دیوانه پری چهره نیست

خداوندان نعمت را کرم هست	ولیکن صبر به بی نیوالی
اگر بیگانگان تشریف بخشند	هنوز اندوستان خوشتر گدائی

بر قبر کسی نوشته بودند	کاین دولت و منصب آن نیرزد
سی سال توانگری و فرمان	یکدم ز هلاک جان نیرزد
دیدی که چه عیش کرد چون مرد	اشعافیت آن فلان نیرزد
صد دور بقا چنانکه دیدی	مردن به کمان نیرزد

دامن جامه که بر خار مغیلان گذشت	که تو خواهی که برشتوز در آری بگی
با مغیلیک در چنگ بلا نیز افتاد	باری آنست که تو چه کنی و لا به کری
ور بیخی ور شتی ابی الخاطر بود	تو ادات دشمن حیخوار ستمکار بری
که هنوز از تن حسکین سر موی از ید	تو بلائی و بر تحمیل سرش را بری

به چه جوانی از بیخ و بارش مکن	کناه ان نتلد ز خم بر خویشتن
جوانان بخشاینده و بخت ور	ز گفتار پیران نه پیچند سر
جوانان بیاذوی شمشیر زن	نواحی کشایند و پیران بفن
جوانان پیل افکن شیرگیر	چه دانند دستان روباه پیر

الا گر بخت مند و هوشیاری	بقول هوشمندان گوش داری
شنیدم کاسب سلطانی خطا کرد	به یکبیست از زمین بر آسمان کرد
سر مسکین ز اسب افتاد و هوشش	چه پیلش بر عکسرو بد برود نش
خردمندان نظر بسیار کردند	بدرمانش بعجز اقرار کردند
حکیم ناپیسابیش درویش	مفاصل نرم کرد از هر دو سو بیش
دگر باز آمدش مرجان بلبرکاه	بیوی انکه تمکینش کنند شاه
شنیدم کان مخالف طبع مجوزی	به بیشرمی نکرد جا نید ازو روی
حکیم آن بخت بیامان و آشفت	برون از بار کم برفت و میگفت
سرش بر تافتم تا عاقبت یافت	سرانجامم لاجرم بدبخت برتافت

مراد کام بخت همنشین باد
ترا هر چه کریم همچنین باد

پیدا شود که مرد کدامست زیرک — در تنگنای حلقهٔ میدان بروز جنگ
مردی درون خصم چو آتش [illegible] — آتش بود نباید از آهن بگردنگ

نظر بچشم ارادت بکن بصورت [illegible] — که التفات نکردند بر وی اهل معانی
باده رفتن و ما نرفت بپای [illegible] — که ناگهت بزمین بر زنند چنانکه بود [illegible]

دادار که بر ماد قسمت گناه — بنیاد جهان چنانکه بایست نهاد
وانرا که نداد از سببی خالی نیست — داند که به سر هر کسی چه باید داد

تدبیر صواب از دل خود باید جست — سرمایهٔ عافیت کناعت و بخت
شمشیر قوی نباید از بازوی سست — [illegible] و دل شکسته تدبیر درست

چنانکه [illegible] — میان عالم و جاهل [illegible] کمال
دگر بحکم قضا [illegible] افتاد — بدانکه هر دو [illegible] اندر اند فضل و کمال

تو آمرزیده والله اعلم — که [illegible] باشند
خلا این حافظان ناخوش آواز — بیامرزد اگر آهسته خوانند

حریف عمر بسر برده در فسوق و فجور — بوقت رحلت [illegible] همی خورد [illegible]
که توبه کردم رد مگر گنه نخواهم کرد — نخورد دگر [illegible]

روز برگشتن [illegible] قضا — چاه دروازهٔ کنعان [illegible]
[illegible] دست دهد دولت [illegible] — بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید

چه رنج [illegible] — [illegible]
هزار شربت شیرین [illegible] — چنان مفید نباشد که [illegible] صحبت [illegible]

[illegible] خواجه [illegible] هیچ کم نگشت [illegible] — که قامت [illegible]
[illegible] کرد [illegible] — که نسبت [illegible] آفاق [illegible]

خلاف عهد زنان بخیلان معلوم هست | که هیچ خیره بخته که با بر باشد

که اهل معرفت دل صنبه بر دنیا | که دوست دا با دوستان نمی آید
همین نصیحت سعدی آیت نیوش | که خانه را اگسل زبیخ بنیا باید

دیگران در ریاضت اند و نیاز | آنکه در کام نعمت و نازی
چه خبر دارد از پیاده سوار | که همی میرود نو میانزی
هر داده چه صدهی مرسوم | نه یکی باطنی بعد محروم
خبر ما همکنان بباید کرد | تا نیفتد میان ایشان گرد
پادشاهی که بار در وشت | بلکه بخلاف در یابد
هیچ دانی که چیست حلم و ام | یا کدامست خرج نا فرجام

بکدائی فسراهم آوردن | بس خوشی و مصیت خوردن
نشنیدم که مرغ برفته زدام | باز کردید سر گرفته بکام

بن الخناس علیهم اللعنة قال الجماع فی الجمعة یکون فی الجمعة بعشر
النسوان بالاجماع خیر من الاجتماع مع الغلمان والصبیان
قال ایضا بخراب الابوفی الراحة عند الا باحة السباحة
اخف المومنة والذین ینیک المامونة کذب القایل ولنا
لنا قل وانا من الکاذبین وانتم بالاجمعین بهرک الالا
سفلین

اگرچه افتتاح سخن و آغاز نصیحت کن دیکن بلا حول
کننده کان و مجلسیان بتلقین این کلمه آب در دهن
جون بلک کنند اما یقین که شیطان لعین اذاین کند
کان بی دین بنعت غراب البین و سانت بعد المشرقین
جو بد بر جهان به که درد عا آغازیم و کلمانی چند جون
بنکل از دنباله فرو ریزیم که دعای بیچارکان و نصیحت
این بیستا نادکان در ماندکان و سوزسینه آزادکان
اینست که فوتی نادرست که در این مجلس حاضر نه بودی

به نهي من الرعد دين كلمه ايست از دار المرزمين شريها
نقد صعد الى الجنة ايجب من سمعه نهي من لا جعين شانه
ايست از دار و خانه من استعملها فقد وسخ معناه شربت
نادل ابن تعات تحقيق ابن هذا ما انت انت كه جماع در روز جمعه
با جماعت زنان كردن و از دست جماعت سبب خوردن اجماع معا
شران با وهراى وعاشران تا ثنهاى اولين بپسنديد زنه كوت
كودكان در بيش سركين بجملات انزواياى زاويه ايشان كشيدن
اى كاركنان واى تيغ بريشان زنهار زنهار تاخورده بهره در ديدن
نصر ايشان غلمان ننهيد طره كرنه راخرد ركاس بر وسواس سر
پرشيد كان جاى ننهيد برق را در طبل كودكان نزنيد بلكه
اين سالوس سالوق را ببندند دربند دو لان انگلبند چمدان
در غلان نو بلوغان مفشاريد بلكه در تغار جلبان تقربند نظرات
عبارات اين كورنجيم را برپشت كوهسار مفشريد ومفشانيد بلكه
اين ترشحات را وصفحات كشته زار رانيد كه آن سوى حاصل يكوشى

كبوتر كيا و برخورد ابى نماييد بايد كه جلبان ديگر را بيارند وهر
دلبر خوبرويى كه بيايند ازراه به بويد كه بادى بود در جاه الملا
بند وهنا ختمت ونمت أستغفر الله العلي العظيم حدثنا شيخ
الخناس ابو النواس قال اخبرنا ابو شحمة الكوفي قال اخبرنا ابو فاس
قال اخبرنا صاحب الوسواس الخناس قال اخبرنا شيخ الملاعنة سيد
الفراعنة ملك الشياطنة احسن الخلق وارذل العباد ابليس
تلبيس لعنة الله عليهم اجمعين قال من نزل القران بينك الغلمان
يفضح الاخوان يحشر يوم القيمة مع فرعون وهامان كتب على
وانت من الكاذبين حديثي نادرست ودروغ جنت واسنا
دى ست ازان سر لشكر ضلالت ومهتر كشور جهالت آن پيشواى
مردودان وان مقتداى مردودان وآن معجون بدكردارى وآن نابكار
خاكسارى آن ثمره شجره شقاوت وآن دايره نقطه غوايت كه در همه
عالم ديده نطعون اوست وآن ديوانه آفاق بكوكبه او نهند سر
سوسه انفسير بن تخم دجليت وصاحبت باهم بنا مينود وآستين حاجب

بنگ دانت نباکه چو نفت که بیرت دا رغبت بکون بود و نورا
رغبت بکیرست و اورا صل نیز بود و نورا رغبت نیز است
گفت که وام بید را ادا میکنم　　از عهدهٔ اگر برون آید مرد
انهم چه کمان برو غرور آید برد　　بر خلاف آنست که وام بلید را
بگذارد و اورا نیز قرض نگذارد اگر خواهی که تقصیت منجنیق عشق بزند
و فوج موج بحر محبت از ایوان کیوان بگذرد سینه برخاک نه
و در زیر جهان مردان آی　　مرد باید که در کتاکش کیر
سنگ زیرین آسیا باشد تا در خود این خطاب آید که اُولٰئِکَ
لَهُمُ اللَّعْنَةُ وَلَهُمْ سُوءُ الدَّارِ معاشرت افکنده و نیستن است نصیحت
ما جز ثمرهٔ نصیحت بار نیاورد و اگر جملهٔ خزان عالم بر بنیت نیاید باید
که هردم صادق تو باشی بنده باش بیرنگ کنده باش بی نام و ننگ
و چون شیر نگاه کُه برک آورد بر تو حمله آورد و تحمل کن تا جای بینی
که اگر هشتاد سال تیر و هم بنحل فی سرعت نکند تا دست از خود برندای
اگر فرستم دستان و کیقباد شوی　　کمان مبر که عمر جاع تا داده

آیت جه بوده است و اگر روز قیامت شما را بگیرند بدین گناه که او را ابخوا
اکنون روز کار عزیز است و ما این روز کار را با شما ایم زنهار بیا من روف التاجر
آفات انجوانجه منوری بنی ره چون تو میکریم　　ای وه که هرخلق زنه آه و رطبن کرد
چو نفت نراز آهک و سر این کرد　　ما در چه توانیم دانکاه به
در تو نکر سبب بر کشش نفرین کرد　　بکوای مفری که نزنا و شانها من الملک
بدبکان ای مسلمانان نه صوفیت و سر کل دارد و نیز راه هست و در حوا
مبرود و نه پلاس پوشیت و در خانه می نشیند و نه نرگسست که کلاه دارد
و نه کمر است که چشم دارد　　بلا اگر هیچ زخم ای ببیند نکرهای بر جانات
بگزیند کودکی کو بخنک بسوزد کوئش تا بروز حشر بسوزد و قتی
عزیز است و در دوزخ گشاده فراشش نظاره کنان ایستاده منتظر قدم شوم
شما اند ای زرهشتان دکران و کرانجانان وای تلخبانان نا نخای وای
بدان سست وای جانان کرن نا درست بیکاعت انجای برخیزید
بجوخان دهان باز کنید دهان عان آغاز کنید که این غریب که پیش
شماست اورا عارضهٔ بیدا شده است که جملهٔ ایام را در عرض آن شادی
شما و در را در امختز افتاده است که در وجملهٔ روز کار دان در شما مُلک آن

قال السعدی الشیرازی بعض ابناء الملوك ان اصنف لهم كتابا في الهزل على طريق السخف فلم اجبه ... فامتنعت من ذلك ... فلم يقبل مني ... ثم ... انا امرنا ... استغفر الله العظيم ... على طريق الهزل ... لان الملح في الكلام كالملح في الطعام ... ويقول ... والله التوفيق ...

دیگر بار بیکرد مسخره بگفت پاره نجاست خشک را سوده در کاغذی
کرده وبوی داد وگفت این دارو بغایت نیکست ودر پیش دندانهای خود
بمالی که بسیار نافع است چون عصاره آن دارو بکار برد زیاد در آورد
که آوخ این چه بود که تو دادی مسخره گفت این چیز آن روغنست که فلان [illegible]
نوش دادی

شخصی نشسته بود که ریش بیاید بر سرش گفت بابا [illegible]
چه چیز است گفت ای بابا ریش است گفتا این بای را گفتی وعقب گفت
آری ما سرت کهنه طرح دارد کاه کاه جای در بکنم وقوع

شخصی که ریش بیاید و سیاه شده بریش بدید و پرسید که چرا این چنین
سیاه هست گفت ازین که بکسی با دست زده ام بعد از چند مدت که گذشت
در ریش خود مینگریست گفت کاوخ همه ریشم سفید شده است پر گفت
نیز این را در کسی بادرم زدن تا سیاه شود

فقیهی مسخم تیز میداد لیلی بر سرکی داد که هر گاه من در مسخم می‌برم از طبل می‌زنی تا آواز تیز من بر
نیاید پسرک گفت تو چندان بلندی تیزی کرد آواز طبل من برنمی آید نشسته

المضحکات الشیخ سعدی علیه الرحمة

بعد ازان توبه کرد و استغفار	هر چه با ایشان بود ناچار
عمرت در آن باد که گوته کنی نفس	پیغمبرت شفیع آورم که لبس
معرفت نمیبرد سخن سر بری اصول	در وقت بیکند سر زمین چون حرج
خانه خدای که در ریح کبوتران	یکبار تا یکی که نمیرد دل این نفس
گرچه شست دوم افتابش درکن	یکبار ازین تیر کند سخن و عسس
این سر که کهن که برابری تند نشست	گر انگین شود زشنید بلو بکس
گر بشنود کسی که تو بهلوی کعبه	ج تا گنابده شود انگه باز پس
گر جنس خویش بطلبی در جهان کی	در زیر آسمان نبود چون تو جهلکس

سعدی غنی شمرد دانا وقت نزع
خوشنر که ننده کانی باغ هفس

دو منظوم حاق روی ایشان همیم	چو خوش باشند هر ا بود هم
هر ا بغیر ازین با بود انوا مهیا	هر ا بغیر ازو بود این راست
رفیق همره وکر با به و کوه	صعرا باهم وهم خانه باهم

[illegible]

کر شتاب ذکر بعض ما یخف	بایدم از بند غصه یکشاف
زن و مرد از برای آن باشند	کردلاویز و مهربان باشند
زن خدا آسوده ام زان خوب بسند	جفت ما و خویشتن مپسند
سر بر آورد و گفت ای کهن	جان بابا سخن دراز مکن
با سا نقد بیخ و محنت و درد	با بنفعه شوی بعلت مهر
چون جهان این سخن شنید آن پیر	متحیر بماند و بی بند پیر
استعانت بکرد خدایان برد	مبلغی مرد و زن شفیع آورد
همگنان را بهیچ برنگرفت	هرچه گفتند هیچ درنگرفت
پای بند بلا چو چاره ندید	بجز از نو شه را آلناه ندید
خواهش را دل آوریش بست	مراند بر گرفت روزی بست
تا شبی پای در رواج کرد	میل در سر مردمان عاجز کرد
روی در روی دوست در کردن	ناف درناف دست در هاردن
بعمادان با بوادرش بپیوست	بند شلوار عصمتش بگسست
کودک از کوچکی فغان برداشت	پدر بیسی در شی نهان برداشت

کر ببینم این من در آن او	دولت آن باشد که باشد آن من
روز حسرت میکذارم تا شبی	کشندش تا برکند با دان من
داغ های درمیان های او	سهمگین باشد بیاد بجان من
این همه دستان ز عشقش میزنم	وان دو دستی فارغ از دستان من
هر که باشد هر که خواهد گو بگوی	از بدی و نیکوئی در شان من

هر متاع خویش تمام فروخت
این بضاعت بود در انبان من

شبی با بچه ترکی بخلوت	کشیدم باده با چنگ و چغانه
بخوابیدن جدا او راضی نشد	به بیشش نیز شیم دم کب جانه
اگر کرده ستم دار خوابید	بکی مستی براو کردم بهانه
بجهان کاه کردنش مرکی کر	زدم من همه من کردم روانه
بترکی گفت کای جانم ترسم	ایاق پر بیر قو تلیر بیزه وانه
بچه سر بیچه نهاد	جفته خویش واشت بربالا
مغلی حسن بر پل کوشش	گفت سبحان ربی الاعلی

گر ریش تو بخت خون برمی آید | موی از بخت بزیر برمی آید
بالنجه چون کون تو در آزم باد | آبم بدهان کیر برمی آید

ای ریده بجره لولو ناب مریز | بودی چه نه را انکه چو سیماب مریز
شرطست که از زنخ خشی ریزد آب | تو هیچ خوشی نه دیده آب مریز

ان مطرب از انبعه سردی خیزد | در طبع کیا خشکی و سردی ریزد
در بادم سرخ و در کون سفید | گر خورد بین سبز و زردی خیزد

ان شیفته را چه باد در بود افتاد | آن گنبد سیم رنگ بر باد افتاد
از بهر خاره ناو بوقف بکرد | همسایه بیدخدای را کس ننهاد

تا بر قد تو چمید که خواهم دید | لعل لب تو مکید که خواهم دید
زلفین تو را خمید که خواهم دید | شلوار تر اکشیده که خواهم دید

عجبی در بهای مردانه لطیف | بو سر ریش چو بنده کانه مسبر بزی
امردی گور را بلاسی در برست | بهتر است از دختری در چادری
دختران را ز قوذ بوره مکنند | تا مرا انگیزند مهوس شوهری
خط نگاری و خال مشکبوی | در رحم آید بچشمش ز بوری
مفتی گر چو ریش بو سر کند | من کلیمی دوست دارم در بری
وان کلیم از بیش رفتن بو قفا | شرح آن چون من نداند دیگری
تا چو در وی افتاد سیمین زنخ | زو بری گسترده باشد بستری
شاهدی مطبوع شهره یار بست | آفتابی بس بود در کوثری
پادشاهان خواب در منظر کنند | عارفان بو پشت زیبا منظری
این عصا کاندر میان پای ماست | بشکند گر آهنین باشد دری
بیش از این در نامه نتوانم نوشت | این حکایت را بباید دفتری

زر یار دگری چه لمکرات | که ندانند شریعت زردشت
هر کجا سرو قامتی بینی | چشم در وی کن و خبوه مشت

هرکس که بپادگاه سای نرسد / از ناکسی و حسنا و نای نرسد
هرکه که بعمر خود نکرداست نماز / شک نیست که هرگز بامای نرسد

طب جالینوس باشد کی درکوی تو / دیبر صراطی بود لیمو برو باید فشرد

تمت الهزل والمطیبات تمّ

هرساعتم اندرون بجوشد خون را / واگاه نیست مردم بیرون را
الاّ مگر آنکه روی لیلی دیدست / داند که چه درد میکند مجنون را

عشاق بدرگهت اسیرند بیا / بدخوی تو بر تو نگیرند بیا
هرجور و جفا که کرده معذوری / زان پیش که عشرت بمیرند بیا

شبا در سری بدن سودای توست / تا سر نرود دامن امید از دست
بنده هیچ نیست در ملک وجود / وهیچ نباشد به ز نه هستی هست

تا کسی همه و نفسی یا نیست / اندیشه کار به بستی یا نیست
کعش بت بیندار شکستم رستم / ان بت که زبندار بجستی یا نیست

انکه بجانند دل دشمن وز دوست / کوی که بکناه مسخ کرده پوست
رفتی غم و امید دلها بودی / اکنون همه غمهای جهان بود دل اوست

انکس که خطای خویش بیند که تو / آن روی نمایش که در طینت تو
تقریر مکن ثواب تو دش که خطا / آیینه کج جمال ننماید راست

خون دل نه هوای دوست نتوان پرداخت / در باش نخست سر بیش انداخت
با ترک کل و نعل همی باید گفت / یا با الم خار هم باید ساخت

دلی که جدا بود هم راز آمد
مرغ دل ما از درون پرواز آمد
از من صحبت کنها ... درون نیز
از بار جفا دیده با آواز آمد

با دوست یکرانه روم خلوت بود
وان روی نکو گلشن گل حمام آمد
وان روی نکو ... داد ... دوست
گفتا دگران روی گلی داد ...
گفتم بگل آفتاب نشان ...

لب چون تو ملک زمانه بر تخت نشاند	هر یک بمراد خویشتن کامی راند
از جمله بماند دور گیتی بتو داد	دریاب که از تو همچنین خواهد ماند
کس عهد و وفا چنانکه بود اندر خورد	با شمع بایار نشستیم که برد
مقراض بدشمنی سرش بر چید است	... بیوستیش برپا می‌مرد
مردان نه بهشت و رنگ و بو میخواهند	با روی خوش و روی نکو میخواهند
یا نیک دا ... مثل و ما ...	در دینی و در آخرت آن میخواهند
مردان همه عمر باده بر دوخته‌اند	... ... اندوخته‌اند
فردای قیامت بگناه ایشان را	شاید که نسوزند که خود سوخته‌اند
ما را بجه وجه از تو صبوری باشد	با طاقت و یاد دیدن دوری باشد
جائی که درخت گل سوری باشد	چه شیدن بلبلان ضروری باشد

نه هرکه بنفانه کار او در بندد
فریاد و جزع بر آسمان پیوندد
بسیار کسا که اندرون نی چون رعد
مینالد و چون برق لبش میخندد

کس عیب نظر کردن ما را نکند
زیرا که نظر داعی تنها نکند
بیکاره بهیچه و ... طمع کسی
کو فرق میان زشت و زیبا نکند

نادان هرجا بها بخلق آمیزد
... دست آرزو
چون غرقه بهیچه ... ماند
با مردم زشت نام همراه مباش
کز صحبت دیگران سیاهی خیزد

آن را که نظر بود ... هر کس باشد
در دیده صاحب نظر ...
ناصح ... شاهد ...
... عشق ...

مشتاق که هر که بکنظر روی تو دید
دیگر همه عمر از تو شکیبا ...

چون صورت خویشتن در آینه بدید
وان کام و دهان و لب و دندان ...
میگفت چنانکه میتوانست شنید
لب جان بلب آمد که بان لب نرسید

نه هر که طراز جامه ...
خود را ...

باعهد بود که یا در دوستی را
در وقت ... فراموش نکند

امشب نه بیاض روز ... آید
نه ... سحری آید
بیدار ... نظر ... سر کوه
تا صبح کی از ... آید

باکل ... باید بود
با دشمن و دوست ... باید بود
خواهی که سخن ...
باید که ... باید بود

... نو در خون ... باشد
... حاجم ... باشد
... کند از من ...
... شد اندر ... باشد

... باشد
با طاقت ...

ای ماه شبستان گلستان افروز … خرم دل آنکس که با تو باشد شب و روز
تو خود بکمال طلعت آراسته … بی‌آرایش مکن عرق مزن عود مسوز

ای ماه شبستان گلستان افروز … خرم دل آنکه با تو باشد شب و روز
تو خود بکمال طلعت آراسته … بی‌آرایش مکن عرق مزن عود مسوز

یا روی بکنج خلوت آر شب و روز … یا آتش عشق بر کن و خانه بسوز
مستوری و عاشقی بهم نایدراست … گر پرده نخواهی که دردید بدوز

گر بیخبران زعیب گویا زبس … مخصوص بکنندم بجو او بهوس
آخر نه گناهست که من کردم و بس … منظور ملیح دوست دارد همه کس

هر کس بد بکری نتواند … بیباک چنانکه میرود میماند
راست کام رود نیک ماند … تا چار زمانه داد خود بستاند

کس بمراد خویش خواهند رسید … هر گز ندهند جای پاکان بپلید
رنجت ورع مراد خود خواهی زیست … رو بجت بدی سرای خود خواهی دید

سودی نکند فراخنای بر و دوش … گر آدمی عقل و هنر پرور و هوش
آدمی و تو فراخ تو دار و چشم … فیل از دمی دمی و دانه زیر حاد و گوش

در یاب کنون جهان کنه خواهد بود … وین مال بصری دگر خواهد بود
گر خود همه خلق زیر دستان تو اند … دست ملک الموت زبر خواهد بود

دادا که بود در قسمت بگشاد … بنیاد جهان چنانکه بایست نهاد
که نداد بسبب خلل نیست … دانا که قسمت بر خیابید ا د

... تواند / شد ... شیر ...	نباکه گر فنا ... ماند / نه صبر که ... ماند
وقت که چشم ... بیرد / گل وقت رسید آن عطار بیرد	باد از تیغ گل حسن ... بیرد / عطار بوقت رفتن آتش بیرد
وقت گل و روز شادمانی آمد / آن شد که ... آمد	هنگام نشاط و کامرانی آمد / سرهاش ... آمد
هر جا که آدم ... باید / کشت / جان کس ... عشق ...	با دل بکسی ده که جان ... باید / در ملک خدا اگر ... باید
سودای تو از سر ... برود / افسوس که ...	نفشت ... نظری ... برود / سر ... برود

نقاب از بهر آن باشد که ...	تو زیبائی سلیم از بهر آن باید که ...
کس ... که ... باید	... شکر باید بست
اندرون ... نباید کرد	لیکن ... نباید کرد
وقتی ...	من خود ... باید
این بار ... جنگ ...	کاین بار ... جنگ ...
در باب کنون که ...	کین ...

۱۲۲۸

وقت دل دوستان بجنگ آزردن
چندان نگه‌های آشتی نگذارند

تمت الدیوان افصح المتکلمین ملک الشعراء المتقدمین ... الشیخ ... سعدی ... [illegible]